

CHARMER

Couple: HeeHoon , JayWon , SunKi

Genre: Romance , Slice of Life , Angst , Erotic , Comedy
, Smut

CHAPTER 28

Written by Arabella & Alien



CHARMER

I
S
T
P

LEE *Heeseung* HEESEUNG

1997/10/15

CHARMER

I
N
F
P

PARK SUNGHOON 1999/12/08

CHARMER

E
N
F
P

YANG JUNGWON

1998/02/09

CHARMER

I
N
T
J

PARK JONGSUNG

1995/04/20

CHARMER

E
S
F
P

KIM SUNOO

2000/06/24

CHARMER

I
N
T
P

NISHIMURA RIKI 1997/12/09

CHARMER

E
S
T
J

SIM JAEYUN

1997/11/20



CHARMER

I
X
F
P

PARK HWAN

2019/03/06

CHARMER

E
S
T
J

LEE SEULGI

1992/10/02

CHARMER

I
S
F
P

YU JIMIN

2000/04/14

CHARMER

I
N
F
J

KIM MINJEONG 2000/10/23

CHARMER

E
N
T
P

NING YIZHUO

2000/05/02

CHARMER

E
N
T
P

YANG JEONGJIN

1999/02/08



CHARMER

E
S
T
P

CHOI BEOMGYU

2000/03/25

CHARMER

I
N
X
J

KANG TAEHYUN

1997/06/23

CHARMER

I
N
T
J

Choi YEONJUN

1996/09/13

این فیک با این فرضیت نوشته شده که مخاطبمون ۱۸ سال به بالاست، بنابراین اگر سنتون کمی پایین تره، لطفاً با مسئولیت خودتون بخونین. همچنین این فیکشن فقط بر مبنای ذهنِ نویسنده‌ها نوشته شده و هیچ ربطی به اعضای اصلی انهایپین و بقیه گروه‌ها نداره.

امیدوارم لذت ببرید. ♡

Part Twenty Eight

نور طلایی و گرم صبح سؤل ، با لطافت از بین پرده‌های نازک عبور کرد و روی پوست گرم و لطیف هیسونگ بوسه زد. گرمای آرومش، پسر رو از خوابی عمیق بیرون کشید اما هیسونگ میلی به باز کردن چشم‌هاش نداشت.

بدنش هنوز از تب شب گذشته سنگین بود اما چیزی، یا حسی عمیق‌تر از خستگی، باعث شد که به آرومی پلک‌هاش رو باز کنه. درست همون لحظه، تموم دنیا برای موقرمز متوقف شد.

سونگهون، مثل مجسمه‌ای از لطافت و زیبایی، کنارش خوابیده بود. چهره‌ش آروم و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید و هیسونگ، نفس‌های گرمش رو همراه با بالا و پایین رفتن سینه‌ی پسر کوچک‌تر حس می‌کرد.

موهای مشکی ش که همیشه با وسواس مرتبشون می کرد؛ حالا درهم و پریشون روی بالش پخش شده بودن. تیکه هایی از این تارهای نرم روی پیشونیش ریخته بودن و هیسونگ نمی تونست جلوی خودش رو بگیره پس دست هاش رو بین تارهای لطیف تر از ابریشم برد و به آرومی کنار زد.

چیزی که بیشتر از همه نگاهش رو مجبور به خیره شدن می کرد؛ گردن و ترقوه های ظریفی که از بین یقه ی گشاد تیشرت مشکی خودش بیرون زده بودن. پوستی سفید و لطیف که حالا با سایه های بنفش و شرابی، تزئین شده بودن و زیباتر از همیشه به نظر می رسیدن.

رنگ ها روی گردن و سینه ی سونگهون، مثل یاقوت می درخشیدن... انگار که خورشید هم نتونسته بود از ستایش این زیبایی خودداری کنه و اون ها رو با نورش برجسته تر کرده بود.

قلب هیسونگ توی سینه ش لرزید. می تونست قسم بخوره که هیچ لحظه‌ای توی زندگیش رو به اندازه‌ی این لحظه، با تمام وجود حس نکرده بود. عشق توی تمام وجودش می جوشید.

هیسونگ نمی تونست حتی لحظه‌ای به این فکر نکنه که چطور ممکنه بیش تر از این عاشق باشه؟ چطور می تونه بیش تر از این، خواستن این پسر رو درون خودش حس کنه؟

با احتیاط، طوری که انگار کوچک ترین حرکتی ممکن بود این صحنه‌ی نفس گیر رو بشکنه؛ انگشت‌هاش رو روی گونه‌ی سونگهون کشید. پوستش گرم و گرمای لطیفش مثل نوری که اتاق رو پر کرده بود؛ به قلب هیسونگ نفوذ می کرد. با حرکتی نرم و آروم، نوک انگشتش رو روی پلک‌های بسته‌ی پسر کشید. انگار که می خواست خواب‌های پسر رو نوازش کنه.

بی اراده خم شد و لب‌هاش رو به پلک‌های بسته‌ی سونگهون چسبوند. بوسه‌ای سبک، لطیف و پر از احساسی که حتی هزاران کلمه هم قادر به توصیفش نبودن. سونگهون توی خواب تگون جزئی‌ای خورد و نفس عمیقی کشید. صدای کوتاه و خواب‌آلودی از گلوش بیرون اومد؛ طوری که انگار حتی بین خواب هم، لمس هیسونگ رو حس کرده باشه.

هیسونگ با لبخندی نرم، دستش رو روی شونه‌های سونگهون گذاشت و آروم آروم پایین کشید تا به کمر باریک اما قدرتمند پسر رسید. می‌دونست که بدنش از دیشب خسته ست و پوست لطیفش هنوز نشونه‌هایی از عشق‌بازی‌های دیشبشون رو با خودش داره. پس با حوصله و آرامش، انگشت‌هاش رو روی کمر سونگهون حرکت داد. فشار نرم و ملایمی به عضلات منقبضش وارد کرد؛ طوری که می‌خواست تموم خستگی رو از وجود دردمند پسر، بیرون بکشه.

سونگهون، در واکنش به این نوازش‌ها، کمی بیشتر توی آغوش پسر بزرگ‌تر فرو رفت و آهی آرام کشید. گرمای نفسش روی گردن هیسونگ پخش شد و پسر رو به لرزه انداخت. چطور ممکن بود چنین لحظه‌ای واقعی باشه؟ چطور ممکن بود این حجم از عشق، این نزدیکی مطلق، تنها یک رویا نباشه؟ هیسونگ برای این لحظه و داشتن پسر بین آغوشش، تمام این مدت جنگیده و تا یک قدیمی مرگ رفته بود.

پسر نتونست مقاومت کنه. خم شد و این بار، لب‌هاش رو به لب‌های نیمه‌باز و متورم سونگهون نزدیک کرد و بوسه‌ی آرومی روشن گذاشت. توی اون لحظه، هیچ چیز توی دنیا مهم نبود. نه زمان، نه مکان، نه آینده و نه گذشته. تنها چیزی که برای مو قرمز مهم بود؛ حس کردن ابدی ریتم نفس‌های مرتب پسر کوچک‌تر درست نزدیک خودش بود.

هیسونگ دوباره با حرکتی ملایم، دستش رو بین موهای به هم ریخته‌ی پسر برد و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی پسر کوچک تر گذاشت. از روی تخت بلند شد و ملحفه رو روی بدن جمع شده‌ی سونگهون کشید.

باید تمام هنرش توی آشپزی رو الان نشون می‌داد! به خوبی می‌دونست که سونگهون به خاطر رابطه‌ی دیشب و همین طور شیطنتهای توی حمومشون، خسته و ضعیف شده. می‌خواست بهترین صبحونه‌ی ممکن رو آماده کنه تا مومشکی بتونه انرژی بگیره.

دستش رو بین موهایش برد و همزمان با پایین رفتن از پله‌ها، تارهای قرمز رنگی که جلوی چشم‌های کمی پف کرده‌ش رو گرفته بودن؛ کنار زد.

نگاهی به مواد اولیه‌ای که روی میز گذاشته بود؛ انداخت و بدون تلف کردن وقت، مثل سرآشپزی ماهر کارش رو شروع کرد!

برنج بخارپز داغ رو توی کاسه‌های چینی ریخت. دونه‌های سفیدش
توی نور صبح مثل مروارید می‌درخشیدن. قابلمه‌ی گرم از دوئن جانگ^۱
رو روی گاز گذاشت و چند دقیقه بعد، عطرش فضای آشپرخونه رو پر
کرد.

دست‌های ماهرش یکی یکی ظروف بانچان رنگارنگ رو از قفسه
برداشت. کیمچی سرخ و تندش، تخم‌مرغ‌های رول شده که نرم و دلچسب
بودن و هر کسی رو وسوسه می‌کردن. چند تکه بیکن کره‌ای با کمی سیر
تو ماهیتابه سرخ کرد و یه فنجون بزرگ از چای یوجا شیرین و معطر رو
هم کنار میز گذاشت؛ هر جرعه‌ش مثل یک نسیم تازه بود و پسر
بزرگ‌تر مطمئن بود این چایی می‌تونه خستگی سونگهون رو کمتر کنه.

^۱(된장국)

نون‌های تست رو روی میز گذاشت و با لذت به میزی که چیده بود؛ نگاه کرد. با شنیدن صدای آرومی که از سمت پله‌ها می‌اومد؛ نگاهش رو از میز گرفت.

سونگهون، با قدم‌های آهسته و کمی لرزون از پله‌ها پایین می‌اومد. چهره‌ش به خوبی درد بدنش رو نشون می‌داد و قدم‌های آهسته‌ش حکایت شیطنت‌های تا نیمه شبشون رو می‌کرد! تیشرت مشکی رنگ هیسونگ به خوبی به تنش نشسته بود و با هر حرکتش خطوط بدنش رو به زیبایی نشون می‌داد.

هیسونگ قدم‌های بلند و سریعی به سمت پله‌ها برداشت و لبخندی به چهره‌ی خسته‌ی سونگهون زد.

— خوب خوابیدی سفید برفی؟! —

هیسونگ گفت و دست‌های سونگهون رو بین دست‌هاش گرفت. بوسه‌ی آرومی پشت دست پسر کوچک‌تر گذاشت و دست‌هاشون رو توی هم حلقه کرد.

مومشکی لبخند خسته اما شیرینی به هیسونگ زد و سرش رو به آرومی تگون داد.

– خوبم هیونگ... لازم نیست نگران من باشی.

سونگهون با لبخند عمیق‌تری گفت اما هیسونگ به خوبی می‌تونست خستگی، درد جسمی و حتی روحی سونگهون رو حس کنه.

هیسونگ حتی از همون فاصله هم می‌تونست تشخیص بده که اون محکم ایستاده؛ انگار که نمی‌خواد نشون بده درد داره.

اما چیزی که بیشتر از همه دل مو قرمز رو لرزونده؛ لبخند روی لب‌های سونگهون بود.

اون لبخند آشنا، همون که همیشه روی صورتش می نشست. چه وقتی که واقعاً خوشحال بود و چه وقتی که داشت دردهاش رو پشتش پنهون می کرد. یه لبخند آروم و مطمئن، انگار داشت می گفت "من خوبم، هیچ جای نگرانی ای وجود نداره."

هیسونگ می دونست. همیشه می دونست! سونگهون هیچ وقت اجازه نمی داد کسی بفهمه درد داره، خسته ست و چیزی توی قلبش سنگینی می کنه. همیشه مثل یه سد محکم، احساساتش رو پشت یه دیوار نامرئی نگه می داشت و ترجیح می داد همه ی اون ها رو به تنهایی توی صندوقچه ی قلبش پنهون کنه.

— چه بوی خوبی میاد...

سونگهون با لبخند گفت اما هیسونگ به جای جواب دادن، فقط به پسر نگاه کرد. به اون چشم‌های درخشان اما کمی خسته و به بدنش که درد داشت اما پشت چشم‌های همیشه معصومش پنهان کرده بود.

سونگهون همیشه همین‌طور بوده. همیشه دردهاش رو توی خودش نگه می‌داشت. نه به این خاطر که نمی‌خواست دیده بشه؛ بلکه چون نمی‌خواست هیچ‌وقت باری روی دوش کسی بذاره؛ مخصوصاً هیسونگ! _ صبحانه رو مخصوص تو آماده کردم!

هیسونگ با لبخند عمیقی گفت و دستش رو روی کمر سونگهون گذاشت. پسر رو به سمت آشپرخونه هدایت کرد و مراقب بود تا فشار دستش روی کمر پسر کوچک‌تر زیاد نباشه.

_ هوان الان باید زنگ بزنه...

سونگهون به گوشی دستش اشاره کرد و گفت. از دیشب که نتونسته بودن صحبت کنن؛ سونگهون لحظه شماری می‌کرد تا صبح بشه و بتونه با ستاره‌ی کوچیکش صحبت کنه.

هیسونگ سرش رو با لبخند تکون داد و صندلی رو عقب کشید. سونگهون تشکر آرومی کرد و روی صندلی نشست. هیسونگ کنار مومشکی نشست و همزمان گوشی سونگهون زنگ خورد.

سونگهون تماس رو وصل کرد و تصویر هوان با موهای کمی نامرتب و چشمای درخشان از ذوق، روی صفحه ظاهر شد.

لب‌های کوچیکش یه لبخند ریز داشتن؛ انگار هنوز توی دنیای دیشبش بود!

— هاول! هیسونگی هیونگ!

هوان با ذوق گفت و دست‌های کوچیکش رو پشت هم تکون داد.

— ستاره کوچولوی ما!

هیسونگ با خنده گفت و هردو پسر برای هوان دست تگون دادن.

— خوب خوابیدی لیمو؟

سونگهون با لبخند پرسید و هوان سرش رو پشت هم تگون داد.

— دیشب با یی ژو نونا و کارینا نونا رفتیم ماشین برقی... سنگ کاغذ قیچی

بازی کردیم تا هرکی که برد من توی تیمش برم و من توی تیم یی ژو نونا

بودم!

هوان با لبخند و هیجان از اتفاقات دیروز می گفت و هیسونگ و سونگهون

به هیجان و ذوق بامزه‌ی پسر لبخندی زدن و سعی کردن تا با دقت به

کیک شکلاتی شیرینی که پشت گوشی بود؛ گوش بدن.

هردو پسر به خوبی فهمیده بودن که هوان نتونسته این مدت یی ژو رو به

عنوان مادرش بپذیره برای همین دختر رو به اسم "نونا" صدا می کرد.

— من رفتم توی تیم یی ژو نونا و هردو کارینا نونا رو بردیم!

هوان جمله‌ی آخر رو کمی بلندتر گفت و بدون هیچ مقدمه‌ای، یه عروسک فیل نیمه بزرگ رو جلوی دوربین گرفت و با افتخار نشون داد.

— این موگوه! اسم فیلیه که دیشب یی ژو نونا توی مسابقه پرتاب توپ برد. آپا! هیسونگ هیونگ! این فیل الان برای منه و قراره دوست آقای بابی باشه...

هوان فیل رو بین آغوشش فشار داد و با ذوق خندید. و سونگهون به این فکر کرد چطور می‌تونه بازهم ندیدن و نفشردن اون بچه رو توی آغوشش تحمل کنه؟

— پس یه دوست کوچولو برای آقای بابی پیدا کردی!

هیسونگ گفت و لبخند بزرگی به هوان زد.

پسر بچه سرش رو با خوشحالی تکون داد و موگو رو کنار عروسک خرس عزیزش، آقای بابی گذاشت.

— دیشب کیک شکلاتی و پشمک خوردم... پشمک‌ها صورتی و آبی بودن! مثل ابرهای شکری!

هوان گفت و با لبخند بزرگش، ردیف دندون‌های کوچیکش رو نشون داد.

— پس بهت کلی خوش گذشته هوانی من؟

سونگهون با لبخند پرسید.

— خوش گذشت اما دلم می‌خواست آبا و هیسونگ هیونگ هم باشن... حتی دلم می‌خواد با جونگین هیونگ لگو بسازم و با بومگیو هیونگ برم پارک...

هوان گفت و لب‌های کوچیکش رو جمع کرد.

— قول می‌دم زودی میای پیش هیونگ‌ها هوان...

هیسونگ با لبخند گفت و هوان سرش رو تگون داد. پسر بچه بیش تر از هرکسی بعد از آپاش، به هیسونگ هیونگش اعتماد داشت و می دونست هر وقت هیونگش چیزی رو می گه؛ بهش عمل می کنه چون هیونگ موقرمزش یه خوشحالی فروشی بزرگ داشت!

بعد از مکالمه های کوتاه و سفارش های سونگهون به هوان برای مراقبت از خودش، مکالمه ی تصویری قطع و قرار شد شب سونگهون دوباره با هوان حرف بزنه.

پسر کوچک تر بعد از تموم شدن تماس تصویری با هوان، بیشتر از همیشه دلتنگش شد. می خواست همین الان کوچولوی دوست داشتنی ش رو بین آغوشش بگیره و عطر تنش رو حس کنه اما باید صبر می کرد و این صبر کردن، ذره ذره ی وجودش رو از بین می برد.

هیسونگ صورت پسر رو بین دست‌هایش گرفت و با نوک انگشتش، به آرومی گونه‌ی سونگهون رو نوازش کرد. بدون هیچ حرفی، بوسه‌ی عمیق اما کوتاهی رو لب‌های سرخ و پف کرده‌ی مومشکی گذاشت.

موهای نرم و به هم ریخته‌ش رو نوازش کرد و دستش رو پشت کمر سونگهون برد. به آرومی کمر پسر رو ماساژ داد و سونگهون اجازه داد تا وجودش بین آغوش، نوازش و بوسه‌های هیسونگ جون دوباره‌ای بگیره. نیاز به هیچ کلمه و جمله‌ی خاصی نبود. پشت تک تک حرکات پسر بزرگ‌تر کلی حرف پنهون شده بود و سونگهون تک تکشون رو می‌شنید. — سفید برفی من حتما گرسنه‌ست، باید همه‌ی غذاها رو بخوری و به سراسپز لی نمره بدی!

هیسونگ با شیطنت گفت و چشمک نازی به سونگهون زد.

مومشکی لبخند بزرگی زد و سرش رو تگون داد.

موقرمز با دقت قاشق برنج رو به دست سونگهون داد و هر لحظه حواسش بود تا سونگهون به خوبی غذا بخوره. لیوان چای رو سمت سونگهون گرفت و با چشم‌هاش به لیوان پر شده اشاره کرد.

— باور کن همه رو می‌خورم هیسونگ!

سونگهون با خنده گفت و لیوان رو از دست پسر بزرگ‌تر گرفت.

— باید مطمئن شم خوب غذا می‌خوری! بالاخره دیشب کلی انرژی از دست دادی و ما باز هم کار داریم سفید برفی. مگه نه؟!

هیسونگ جمله‌ی آخرش رو با شیطنت گفت و سونگهون مشت آرومی به بازوی موقرمز زد.

— لی هیسونگ!

سونگهون با صدای بلند و حرص گفت و باعث خنده‌ی بلند هیسونگ شد.

موقرمز عاشق زمان‌هایی بود که گونه‌های سفید پسر از خجالت سرخ می‌شد و با حرص خوردن و عصبانیت ساختگی، خجالتش رو پنهون می‌کرد.

با شنیدن صدای زنگ در، هردوپسر از دنیای شیرینشون بیرون اومدن.

— جونگین که گفته بود امروز دیرتر میاد... کسی قرار بود بیاد؟

سونگهون با تعجب پرسید.

— نه... جز جونگین کس دیگه‌ای قرار نبود بیاد. شاید بومگیوه؟

هیسونگ گفت و سمت در ورودی رفت. هرچند که توی اون لحظه آرزو می‌کرد هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کرد.

مرد؛ توقع هرکسی رو داشت جز ریکی...

پسری که به شیک پوشی و لباس‌ها مدرنش معروف بود؛ حالا تنها با هودی مشکی رنگ ساده، موهای آشفته و چشم‌های ورم کرده به خاطر

گریه‌ی زیاد، پشت در ایستاده بود. هیسونگ بدون هیچ حرفی و تنها با یک سلام آرام کنار رفت تا پسر وارد بشه...

این بهترین کاری بود که می‌تونست توی اون لحظه انجام بده.

سونگهون با دیدن ریکی، کاملاً شوکه شده بود. قبلاً عکس پسر رو از گوشی سونوو دیده بود اما نمی‌تونست ارتباطش با هیسونگ رو متوجه بشه. و این کمی ذهنش رو درگیر می‌کرد.

حال ریکی به قدری بد بود که هردوپسر تصمیم گرفتن ساکت بمونن. هیسونگ پسر رو سمت مبل راحتی برد و نشوند. دست‌های پسر سردتر از یخ بود. سونگهون بدون هیچ حرفی، سمت آشپزخونه رفت و کمی از چای یوجایی که هیسونگ درست کرده بود رو برای پسر آورد.

— ریکی لطفا...

هیسونگ چای رو سمت پسری که دست‌هاش رو دو طرف سرش، روی شقیقه‌هاش قرار داده بود و نفس‌های بلندی می‌کشید؛ برد.

پسر با شنیدن صدای دوست صمیمیش، سرش رو بالا آورد با چشم‌های قرمزش به هیسونگ نگاه کرد.

— این چایی به‌ترت می‌کنه...

پسر بدون هیچ حرفی، چایی رو از دست موقرمرز گرفت و کمی ازش نوشید. سونگهون رو به روی هردو پسر، روی مبل تک نفره ساکت نشسته بود و مدام به این فکر می‌کرد که چه چیزی تا به اون اندازه مهندس مورد علاقه سونو رو به هم ریخته؟

به قدری ریکی آشفته به نظر می‌رسید که مومشکی حدس می‌زد اگر یک کلمه حرف بزنه؛ پسر از هم فرومی‌ریزه...

ریکی فنجون چایی رو روی میز، رو به روی مبل گذاشت و به چشم‌های متعجب سونگهون خیره شد.

— می‌خواید به منم بگید دقیقاً چی شده؟! هرچی فکر می‌کنم اصلاً

متوجه نمی‌شم که دوست پسر دوست صمیمی من می‌تونه چه ربطی به دوست پسر خودم داشته باشه...

سونگهون با کلافگی گفت و دستی بین موهایش کشید. پاهاش رو کمی به زمین فشار داد و لب‌هایش رو به دندون گرفت.

— خودم همه چیز رو بعداً برات توضیح می‌دم عزیزم...

هیسونگ گفت و سعی کرد جو رو آرام کنه. دقیقاً چه کوفتی شده بود؟ چون حتی مو قرمز هم نمی‌تونست بفهمه...

— نه هیسونگ... ترجیح می‌دم خودم همه چیز رو از اول توضیح بدم.

ریکی گفت و به چشم‌های سونگهون نگاه کرد.

— من، هیسونگ و جونگون از دانشگاه باهم دوست‌های صمیمی‌ایم. من سونوو رو از طریق هیسونگ شناختم... هیسونگ می‌خواست از زندگی تو بیش‌تر بدونه و بهت نزدیک‌تر بشه برای همین من وارد زندگی دوست صمیمی تو شدم اما... من از همون اول عاشق سونوو شدم. اولش فقط برای شناختن بیش‌تر تو بود سونگهون اما... اون لبخندش! مثل یه خورشید گرم توی یه زمستون یخ‌زده بود؛ یک لبخند که هر زخم قدیمی رو با یه شعله‌ی نرم و پر از امید روشن می‌کرد.

من هیچوقت به دروغ عاشق نشدم سونگهون... اون پسر باعث شد از گذشته‌ای که هیچوقت نتونستم ازش عبور کنم؛ بگذرم. هیسونگ می‌دونه... من گذشته‌ی تلخی داشتم و تمام این سال‌ها خودم رو به همون گذشته زنجیر کرده بودم اما سونوو کسی بود که باعث شد بخوام همه چیز رو از نو شروع کنم.

همه ادما اشتباه میکنن منم اشتباه کردم، و عزیزترین کسی که می‌تونست به من زندگی ببخشه رو فراری دادم... باورم کن سونگهون... من واقعا عاشق سونووام!

ریکی با التماس به سونگهون نگاه کرد و گفت. پشت سر هم و بی فاصله... مومشکی تمام مدت شوکه به ریکی و هیسونگی که ساکت کنارش نشسته بود؛ نگاه می‌کرد. سونگهون نمی‌تونست به گوش‌هاش باور کنه.

اون مرد داشت چی می‌گفت؟ داشت دروغ می‌گفت... سونگهون از مرد خودش مطمئن بود. واقعا بود؟

— هیسونگ... راست میگه؟!

پسر با صدای آروم اما لرزونی پرسید. و سعی کرد بغض احمقانه‌ش رو کنترل کنه. و هیسونگ؟ خب لعنت؛ هیسونگ ساکت سرش رو پایین انداخته بود و هیچی نمی‌گفت.

_هیسونگ... حرف بزن!

سونگهون دوباره آروم پرسید و هیسونگ بازهم ساکت موند. حتی اگر می خواست هم نمی تونست چیزی بگه.

چی می گفت؟ می گفت من حماقت کردم و نمی دونستم سرنوشت خود به خود قراره تورو بهم هدیه بده؟

_ هیسونگ با توام! ریکی راست می گه؟!

سونگهون این بار با صدای بلند داد زد و هیسونگ شرمنده سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد.

سونگهون نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد. ریکی با دیدن بلند شدن مومشکی که بدون هیچ حرفی پشت به هردو پسر می رفت؛ از جاش بلند شد و جلوی پای سونگهون زانو زد.

کاملاً ناگهانی... و جوری که هیسونگ رو شوکه کرد.

— سونگهون لطفا کمکم کن... من نمی‌تونم زندگی بدون سونوو رو تحمل کنم. تا قبل از سونوو، می‌تونستم تمام دردهای زندگیم رو به تنهایی تحمل کنم ولی بدون آفتابگردون کوچکم نمی‌شه سونگهون... باورم کن لطفا... سونوو یک تیکه از وجودمه.

ریکی با التماس گفت و بدون اینکه بفهمه؛ قطره‌های اشک تمام صورتش رو پوشونده بودن. مرد از همیشه شکسته‌تر و بی‌پناه‌تر دیده می‌شد. هیسونگ با چشم‌های خیس شده از اشک به ریکی‌ای که با صدای بلند التماس می‌کرد و زانو زده بود؛ نگاه می‌کرد.

موقرمز حتی وقتی دوست دختر ریکی مرده بود؛ پسر رو در این حد آشفته و ناراحت ندیده بود. کی فکرش رو می‌کرد یک روزی مرد دو رگه اینطور به یک غریبه التماس کنه؟

_سونوو آدم عاقلیه. خودش بهتر از هرکسی می‌دونه باید چی کار کنه و چه چیزی براش بهتره. اگر سونوو به دنبال ببخشش من باشه؛ من تو و هیسونگ رو بخشیدم هرچند که... بگذریم. اگر نیازی به ببخشش من نداشته باشه؛ من نمی‌تونم کاری برات بکنم...

سونگهون نگاه بی‌احساسی به هیسونگ و ریکی انداخت و با لحن سردی گفت. بی‌توجه به ریکی‌ای که روی زمین زانو زده بود؛ سمت آشپزخانه رفت و وسایل روی میز رو جمع کرد. هیسونگ سمت ریکی‌ای که هنوز زانو زده و سرش پایین بود؛ رفت. دست‌های سرد پسر رو گرفت و از روی زمین بلندش کرد. خودش رو مسبب این حال و اوضاع بد بهترین دوستش می‌دونست.

_ریکی... آروم باش. قول می‌دم درستش می‌کنم. تمام تلاشم رو می‌کنم.

هیسونگ با صدای گرفته‌ای گفت و به چشم‌های سرخ و بی‌حال ریکی نگاه کرد.

— به من اعتماد داری؟

هیسونگ گفت و ریکی سرش رو بی‌حال تگون داد.

— پس الان برو خونه و استراحت کن. اگر این شکلی ادامه بدی مریض می‌شی. همه چیز رو به من بسپر... من این اتفاق رو شروع کردم پس خودم هم درستش می‌کنم. به نگهبان می‌گم تا خونه رانندگی کنه. تو با این حالت نباید پشت فرمون بشینی. فقط به حرفم گوش بده و منتظر خبرم باش...

هیسونگ سعی کرد تا آرام باشه و ریکی رو از همه چیز مطمئن کنه. ریکی سرش رو تگون داد و با کمک هیسونگ، سوار ماشین شد. موقرمز

مطمئن شد که بهترین دوستش به سلامت به خونه برسه و به نگهبان تاکید کرد تا زمانی که مطمئن نشده ریکی وارد خونه شده؛ پسر رو ترک نکنه. بعد از رفتن ریکی، خونه توی سکوت وحشتناکی فرو رفت. سونگهون بدون هیچ احساسی روی صورتش، ظرف‌های صبحونه رو می‌شست.

— سونگهونا...

هیسونگ زمزمه کرد اما هیچ جوابی از سونگهون نگرفت.

— سفید برفی...

موقرمز باز هم پسر رو صدا زد. کنار سونگهون ایستاد و به کابینت تکیه داد. اما باز هم مومشکی هیچ واکنشی نشون نداد.

— عزیز من...

هیسونگ دوباره تکرار کرد و این بار سونگهون، بشقاب رو توی سینک ظرفشویی پرت کرد و شیر رو محکم بست. سمت موقرمز چرخید. پسر

رو به دیوار پشتش هل داد و یقه‌ی تیشرت هیسونگ رو بین دست‌هاش گرفت. به اهمیت به خیس بودن دست‌هاش و صدای وحشتناکی که بشقاب توی سینک تولید کرد.

— چیه؟! چی کارم داری؟ زندگی بقیه رو خراب کردی که به من برسی؟ اینقدر احمقی؟!

سونگهون با عصبانیت گفت و هیسونگ بدون هیچ حرفی، به چشم‌های کشیده و عصبانی پسر کوچک‌تر نگاه کرد. پسر بزرگ‌تر می‌خواست تا سونگهون تمام خشم و ناراحتیش رو بروز بده. نمی‌خواست تا اتفاق امروز رو مثل تمام اتفاقات دیگه توی خودش بریزه و باز هم درد بکشه.

— من الان باید باهات چی کارم کنم لی هیسونگ؟ خودت میدونی باید باهات چی کار کنم؟ اگر ببخشم به سونوو ظلم و اگر نبخشم به قلب

خودم ظلم کردم. لعنت بهت هیسونگ... یا جلوی چشمم نباش یا من می‌رم پیش بومگیو.

سونگهون گفت و یقه‌ی پسر بزرگ‌تر رو رها کرد. بدون اهمیت دادن به ظرف‌های توی سینک، از آشپرخونه خارج شد و سمت اتاق خواب هوان که طبقه‌ی بالا بود؛ رفت.

هیسونگ با کلافگی دستش رو توی موهایش برد و نفس عمیقی کشید. کمی فکر کرد و بعد با عجله سویچ ماشین رو از روی میز برداشت.

— جالبه واقعا! حتی یه ثانیه هم وقت ندارم تا برای شکسته شدن تمام اعتمادی که براش تمام مدت تلاش کردم؛ ناراحت باشم...

به صندلی ماشین آخرین مدلش^۲ که به تازگی خریده بود؛ تکیه داد. به سرعت شمارهی روباه دردسرساز رو گرفت و بعد از چند بوق کوتاه، صدای شیطون و پرانرژی جونگین رو شنید.

— چی شده که پسرخاله‌ی عزیزم یاد من افتاده؟ راستش رو بگو دلت برام تنگ شده؟ خیلی دوستم داری فکر کنم...

جونگین بدون اینکه نفس بگیره گفت و باعث شد تا هیسونگ چشم‌هاش رو بچرخونه. چرا یانگ‌های زندگیش همیشه ثابت می‌کردن بی مغز هم می‌شه زندگی کرد؟

— یانگ جونگین! اگر دوست داری باز توی اون خونه زندگی کنی؛ به نفعته جای چرت و پرت گفتن و سوراخ کردن مغز من، لوکیشین این شمارهای که بهت می‌دم رو هرچه سریع‌تر پیدا کنی! منتظرتم پس سریع‌تر پیدا کن.

^۲ Bugatti La Voiture Noire

هیسونگ عصبی گفت و بدون اینکه به پسر پشت خط فرصت حرف زدن بده؛ گوشی رو قطع کرد.

به خوبی از مهارت جونگین خبر داشت و می‌دونست این کارها برای چشم روباهی هیچ کاری نداره! بعد از چند دقیقه، با اومدن پیامی از طرف جونگین که محتوی آدرس خونه‌ی سونوو بود؛ لبخند کجی زد و با فرستادن پیام "شب خونه منتظرتم روباه عزیز!" به سرعت به سمت خونه‌ی بهترین دوست سونگهون رانندگی کرد.

برخلاف زمان‌های دیگه که آهنگ‌های کلاسیک و آروم گوش می‌داد؛ این بار ترجیح می‌داد استرس خفه‌کننده‌ی وجودش رو با گوش دادن به راک کم‌کنه.

رو به روی در خونه‌ای که شماره‌ی پلاکش با آدرس فرستاده شده از سمت جونگین مطابقت داشت؛ پارک کرد. نفس عمیقی کشید و شماره‌ی سونوو رو گرفت.

— بفرمایید...

صدای نرم اما خسته‌ی پسر توی گوش‌های موقرمز پیچید.

— سلام سونووشی. من لی هیسونگم...

هیسونگ گفت و سعی کرد خونسرد باشه. باید خودش رو کنترل می‌کرد.

— اوه هیسونگ شی... سلام...

سونوو با لحنی که تعجب رو به خوبی نشون می‌داد؛ گفت.

— می‌تونی بیای بیرون؟! من درست رو به روی خونت پارک کردم...

هیسونگ با احتیاط گفت و امیدوار بود که سونوو قبول کنه.

— الان میام...

سونوو مردد گفت و هیسونگ تشکر آرومی کرد.

بعد از دقایق کوتاهی، سونوو در حالی که تیشرت سفید ساده همراه با شلوار جین مشکی رنگ پوشیده بود؛ از در ورودی خونه بیرون اومد.

هیسونگ با دیدن پسری که اطرافش رونگاه می کرد؛ از ماشین پیاده شد.

— سونوو شی!

هیسونگ با صدای کمی بلند گفت و توجه پسر کوچک تر رو به خودش جلب کرد. سونوو با دیدن هیسونگ، لبخند کم جونی زد و سمت پسر اومد.

— سلام سونوویا...

هیسونگ با لبخند گفت و به پسر اشاره کرد تا سوار بشه.

— سلام هیسونگ شی...

سونوو با خجالت گفت و کنار هیسونگ روی صندلی کمک راننده نشست.
درحالی که چشم‌های کشیده‌ش کمی پف داشتند.

— می‌تونی اگر دوست داشتی؛ هیونگ صدام کنی...

هیسونگ با لبخند گفت و سعی کرد لحن مضطربش رو پنهون کنه.

پسر کوچک‌تر اولش با تعجب به هیسونگ نگاه کرد اما بعد از
لحظه‌ی کوتاهی، سرش رو با لبخند تکون داد.

— متاسفم که بدون هماهنگی و خیلی ناگهانی سر و کله‌ام پیدا شد... فکر
کنم متوجه ارتباط من با ریکی شدی...

هیسونگ نرم زمزمه کرد و با کشیدن نفسی ادامه داد.

— ریکی بهترین دوست من و جونگوون از دانشگاهه و بعد از دانشگاه،
هرسه باهم کار ساختمون سازی رو شروع کردیم. مطمئنم از گذشته‌ی
ریکی به خوبی خبر داری و می‌دونی چه سختی‌هایی رو تحمل کرده...

اون هیچوقت به هیچکس نزدیک نشد. آدم‌های زیادی سعی کردن وارد زندگیش بشن ولی ریکی هیچوقت نتونست با هیچکس ارتباط بگیره. یه جورایی به موندن و زندگی کردن توی گذشته عادت کرده بود... اما همه چیز برای ریکی عوض شد وقتی که تو رو دید.

هیسونگ بین حرف‌هاش مکث و نگاه کوتاهی به پسر موقه‌های کنارش که ساکت بود؛ کرد.

– ریکی امروز صبح اوامده بود خونه‌ی من... من هیچوقت ریکی رو این شکلی ندیده بودم. حتی وقتی که اون دختر رو از دست داد هم اینقدر آشفته نبود. سونویا... ریکی جلوی پای سونگهون زانو زده بود و التماس می‌کرد کاری کنه تا تو ببخشیش...

هیسونگ با صدای لرزونی گفت و سونوو دست‌هاش رو از ناراحتی و دلتنگی شدید، مشت کرد. سعی داشت تا بغض لعنتی‌ای که مثل طناب محکمی دور گلویش پیچیده شده بود رو نادیده بگیره.

این حقشون نبود... نه حق سونوو و نه ریکی!

_ مقصر همه چیز منم... من از ریکی خواستم تا به تو که دوست صمیمی سونگهونی، نزدیک بشه چون من به قدری دیوونه بودم که به هر چیزی چنگ می‌زدم تا بتونم به سونگهون نزدیک بشم و بیش‌تر بشناسمش... اما ریکی واقعا از همون روز اول که تو رو دید؛ عاشقت شد... اگر نخوای من رو ببخشی؛ حق داری. من لایق بخشش نیستم ولی ریکی رو اگر میخوای نبخشی؛ فقط بابت دروغی که گفته نبخش! نه برای شک کردن به احساساتش... تو می‌دونی که چشم‌ها هیچوقت دروغ نمی‌گن... سونوویا... ریکی امروز از درون مرده بود و چشم‌هاش با صدای بلندی خواستنِ تو رو فریاد می‌زدن.

هیسونگ با التماس به سونوو نگاه کرد و گفت. سونوو نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا بغضش رو نگه داره.

— هیسونگ هیونگ...

سونوو آرام گفت و موقرمز با چشم‌های منتظر به پسر کوچک‌تر نگاه کرد.

— درسته که من کسی بودم که باعث شد ریکی از گذشته‌ی تلخش دست بکشه و بخواد باز هم عاشق بشه اما ریکی باید به من زودتر می‌گفت. قبل از اینکه خودم چیزی رو بفهمم؛ باید به من همه چیز رو می‌گفت. اگر من همه چیز رو خیلی زودتر و از زبون خود ریکی می‌شنیدم؛ اون موقع می‌تونستم همه چیز رو زودتر از این‌ها ببخشم و چشم هام رو روی دلیلی که به من از اول نزدیک شد؛ ببندم اما هیونگ... احساسات واقعی و یا عشق، برمبنای دروغ ساخته نمیشن. ادم‌هایی که واقعا همدیگه رو دوست

داشته باشن؛ هیچ وقت چیزی رو از هم مخفی نمی‌کنن و یا دروغ نمی‌گن...

سونوو با جدیت گفت و هیسونگ هیچ جوابی نداد. تمام مدت توی ذهنش خودش رو بابت اشتباهی که خودش و ریکی انجام داده بودن؛ سرزنش می‌کرد. اون دروغ، بزرگ‌ترین اشتباه هردو پسر بود و موقرمز آرزو می‌کرد تا بتونه زمان رو به عقب برگردونه و همه چیز رو درست کنه.

— هیسونگ هیونگ... من برای شما احترام زیادی قائلم و خیلی هم دوستون دارم چون شما به سونگهون تمام چیزی که لایقش بود رو نشون دادین؛ ازش توی آسیب پذیرترین حالت ممکن مراقبت کردید؛ روی تک تک زخم‌های گذشته ش مرهم گذاشتین و من از بودن شما خیلی خوشحالم... اما در رابطه با من و ریکی، لطفا به من زمان و فرصت بدین. من برای این که همه چیز رو درک کنم و ازش بگذرم؛ نیاز به زمان دارم.

بخشیدن ریگی برای من کاری نداره اما بخشیدن خودم، سخت‌ترین کار ممکنه...

سونوو گفت و لبخند کم جونی زد و گفت. گذر زمان شاید تنها راه ممکن بود.

”هزاران دلیلی برای رفتن وجود داره اما من هنوز دنبال یک دلیل برای

موندن و ادامه دادنم...”

— کیم سونوو.

مثل روزهای گذشته، سونگهون سرد بود و کمترین مکالمات ممکن رو با هیسونگ داشت و تمام مدت با سونوو در ارتباط بود. پسر سعی داشت هرکاری بکنه تا مراقب بهترین دوستش باشه و از سمت دیگه‌ای، موقه‌وهای تلاش می‌کرد تا سونگهون رو قانع کنه که همه چیز خوبه و نباید اجازه بده مشکل پیش اومده بین خودش و ریکی روی رابطه‌ی سونگهون و پسر موقرمز عاشق اثر بدی بذاره.

سونوو به خوبی از عذاب وجدان و عصبانیت سونگهون آگاه بود. مومشکی از روز اول دوستیشون همین بود. اگر مشکلی برای سونوو پیش می‌اومد یا کسی پسر رو اذیت می‌کرد؛ سونگهون بیش‌تر از خود موقه‌وهای عصبانی و کلافه می‌شد.

همه می‌دونستن که سونوو خط قرمز سونگهونه و هرکسی که از این خط رد بشه؛ هیچ جایی توی زندگی پسر نداره. به همین علت سونوو توی هر حرفش، از سونگهون خواهش می‌کرد تا کار عجولانه‌ای نکنه و اجازه نده رابطه‌ای که اینقدر براش تلاش شده؛ خراب بشه.

روز دادگاه هم مثل روزهای دیگه، سونگهون سرد بود اما نمی‌تونست لحظه‌ای از هیسونگ دور بمونه. از اول ورودشون به دادگاه، سونگهون کنار پسر بزرگ‌تر بود و دست‌هاش سردش، بین دست‌های هیسونگ قرار داشتن. خب این تنها راه حس امنیت کردن، برای پدر کوچولوی شهر بود. همه‌ی افراد حاضر، توی جایگاه خودشون نشسته بودن و منتظر ورود قاضی بودن.

— جلسه امروز به منظور ارائه نهایی شواهد و مدارک توسط وکلای طرفین آغاز می‌گردد.

آغاز رسمی جلسه، توسط معاون دادگاه با صدای بلندی گفته شد و دادگاه توی سکوت فرو رفت.

_ با سلام به همه‌ی حاضرین. جلسه امروز در خصوص پرونده حضانت پارک هوان برگزار می‌شود. خواهشمندم کلیه طرفین، از جمله وکلای نماینده و شاهدان، با رعایت ادب و احترام در این جلسه حضور یابند. در ادامه، مدارک و شواهد نهایی ارائه خواهد شد. از این پس، ابتدا وکیل متشاکی، سرکار خانم لی سولگی، به عنوان وکیل اصلی تیم وکلای پارک سونگهون دفاعیات و مدارکشون رو به دادگاه ارائه کنن.

قاضی با صدای بلند و جدی‌ای گفت. سولگی که این بار خودش به عنوان وکیل مدافع سونگهون توی دادگاه حاضر شده بود؛ از جاش بلند شد و سمت جایگاه مخصوص رفت. دختر کت شلوار رسمی سرمه‌ای رنگی پوشیده و موهایش رو اطرافش باز گذاشته بود. یونجون به عنوان وکیل

دیگه‌ی سونگهون، کنار هیسونگ نشسته بود و در دادگاه حضور داشت تا در صورت نیاز، کمک کنه.

— جناب قاضی، باسلام و احترام، بنده لی سولگی، وکیل پارک سونگهون، امروز در این جلسه مفتخرم مدرک‌ها و شواهد جمع‌آوری‌شده از بیمارستان را به حضورتان ارائه دهم تا دفاع از حضانت پارک هوان را به نفع آقای پارک سونگهون شرح دهم.

ابتدا لازم می‌دونم تأکید کنم که در زمان تولد هوان، شرایطی ویژه و حساس وجود داشت؛ هوان به دلیل تولد زودتر از موعد مقرر و ضعف جسمانی ناشی از آن، به مراقبت ویژه در دستگاه‌های نگهداری بیمارستانی نیازمند بود. مدارک رسمی بیمارستان، شامل گزارش‌های ثبت‌شده توسط پرستاران مسئول و صورت‌حساب‌های هزینه‌های مربوطه، نشان می‌دهد که در طول هفته‌ای که پس از تولد سپری شد، تنها فردی که به صورت

منظم به نوزاد مراجعه کرده و از وضعیت او مراقبت نموده است؛ پارک سونگهون بوده است.

این اسناد، به وضوح بیان می‌کنند که:

1. ثبت دقیق تولد: در مدارک تولد هوان، تمامی اطلاعات و وضعیت نوزاد به دقت ثبت شده است.

2. مراقبت ویژه: با توجه به وضعیت حساس هوان، هیچ مراجعه‌کننده‌ای به غیر از پارک سونگهون در این دوره حضور نداشته و تمامی نظارت‌ها و هزینه‌های مراقبتی به عهده او بوده است.

3. پرداخت هزینه‌ها: تمامی هزینه‌های بیمارستانی و مراقبتی به طور کامل توسط سونگهون تأمین شده و این موضوع مستند و قابل استناد می‌باشد.

با توجه به این مدارک مستند، اینجانب بر این باورم که اقدامات پارک سونگهون صرفاً به منظور حفظ جان و سلامت هوان صورت گرفته و او، با انجام تمام وظایف مراقبتی، شایستگی کامل حضانت را داراست.

به علاوه، لازم است ذکر کنم که بر اساس مدارک مستند، مشخص شده است که تقریباً یک هفته پس از تولد هوان، مادر وی، نینگ یی ژو هیچگونه تماسی با پارک سونگهون و فرزندش هوان نداشته است. مدارک پرواز ارائه شده، به وضوح نشان می‌دهد که حضور یی ژو در این بازه زمانی رد شده است. همچنین، اسناد سفر تایید می‌کنند که مادر هوان، دو هفته پس از تولد وی، کشور را به مقصد ایالات متحده ترک نموده است. از جناب قاضی محترم تقاضا دارم با استناد به مدارک و شواهد ارائه شده، در راستای منافع بالاترین درجه پارک هوان تصمیم مقتضی اتخاذ فرمایید. سپاسگزارم.

سولگی با صدای بلند و جدیت گفت. تعظیمی به نشونه‌ی احترام به قاضی کرد و سمت جایگاه مخصوص وکلا نشست.

قاضی سرش رو به نشونه‌ی تایید تکون داد و مدارک ارائه شده توسط سولگی رو به دقت مطالعه کرد.

از وکیل شاکی، جناب آقای کانگ تهیون درخواست دارم تا به جایگاه مخصوص بیان و دفاعیات خودشون رو به دادگاه ارائه بدن.

قاضی بعد از چند دقیقه بررسی مدارک ارائه شده توسط سولگی، از تهیون خواست تا دفاعیاتش رو بگه.

با عرض سلام و احترام خدمت قاضی محترم دادگاه، کانگ تهیون وکیل سرکار خانم نینگ یی‌ژو مادر پارک هوان هستم. با تشکر از محضر دادگاه، دفاعیات خود را ارائه می‌دهم.

در حالی که اسناد ارائه شده توسط لی سولگی نشان می‌دهد که پس از تولد هوان، سونگهون به صورت منظم به نوزاد مراقبت نموده است، لازم می‌دانیم چند نکته مهم را نیز به استناد مدارک و شواهد موجود، مطرح کنیم.

اسناد موجود سفر تایید می‌کنن که مادر هوان دو هفته پس از تولد کشور را به مقصد ایالات متحده ترک نموده است. اما این امر به هیچ وجه نباید به عنوان نشانه بی‌مسئولیتی یا بی‌علاقگی مادر نسبت به هوان تلقی شود. ما بر این باوریم که ترک کشور مادر در آن بازه زمانی ناشی از شرایط اضطراری و دلایل اقتصادی و بهداشتی بوده که ایشون رو مجبور به این اقدام کرده است. در واقع، مدارک تکمیلی نشان می‌دهن که پس از آن، مادر هوان به طور مداوم در تلاش برای بهبود شرایط زندگی و تأمین رفاه هوان بوده و هیچگاه از مسئولیت‌های والدینی خود کوتاهی نکرده است.

جناب قاضی، ما معتقدیم که حضانت هوان نباید تنها بر اساس حضور موقتی در بیمارستان یا پرداخت هزینه‌های مرتبط تعیین شود. هوان نیازمند حضور و ارتباط عاطفی از هر دو طرف است؛ و مادر، با وجود ترک موقتی کشور، همواره نیت و علاقه عمیقی به تأمین آینده و رفاه هوان داشته است.

از جناب قاضی محترم خواهشمندیم با بررسی دقیق تمامی مدارک و شواهد موجود، به این نکته توجه فرمایید که شرایط مادر هوان پیچیده‌تر از آنچه در ظاهر دیده می‌شود است و ایشان، علی‌رغم چالش‌های موجود، در جهت جبران کاستی‌های ناشی از وضعیت اضطراری، تمام تلاش خود را به کار گرفته است.

با توجه به موارد مذکور، از دادگاه محترم تقاضا داریم تا نسبت به تخصیص حضانت هوان، نظرات و مستندات طرف مقابل را نیز مد نظر قرار داده و تصمیم درست را اتخاذ فرماید.

سپاسگزارم.

تهیون با جدیت گفت و نگاهش به نگاه یونجونی که با نیشخند به پسر نگاه می‌کرد؛ گره خورد. تهیون می‌توانست به خوبی از خط به خط نگاه‌های یونجون تمسخر رو حس کنه و این اصلا برای آرامش اعصاب پسر خوب نبود.

— از دفاعیات دقیقتون تشکر می‌کنیم. لطفا بنشینید.

قاضی با جدیت گفت و تهیون بعد از تعظیم، به جایگاه مخصوص برگشت. — با توجه به مستندات ارائه‌شده و با توجه به اظهارات دفاعیه‌های هر دو طرف، از مشاوران دادگاه درخواست می‌گردد تا اظهار نظر خود را مبنی بر مشاوره‌های روانشناختی و رفتاری با پارک هوان، به نحوی که خود وی به دلیل سن کم و حساسیت‌های روحی به صورت نامحسوس از

حضور آن افراد آگاه نبوده است؛ به دادگاه ارائه فرمایند. از مشاور اول، جونگ یون سو درخواست می‌کنم تا به جایگاه مخصوص بیان.

قاضی گفت و از مشاورهایی که طی این مدت به صورت ناشناس با هوان صحبت کرده بودن؛ درخواست کرد تا نتایج بررسی‌های اخیرشون رو بیان کنن

_ با اجازه‌ی جناب قاضی و اعضای محترم دادگاه، اینجانب جونگ یون سو، مشاور روانشناسی دادگاه، گزارش خود را درباره‌ی وضعیت روحی و روانی پارک هوان ارائه می‌دهم.

طی بررسی‌هایی که به صورت نامحسوس و بدون اطلاع مستقیم کودک انجام شده است؛ دریافتیم که پارک هوان دارای روحیه‌ای حساس و وابستگی عاطفی شدیدی به پدر خود، پارک سونگهون، و همچنین پارتتر پدرش، لی هیسونگ دارد. در جلسات مشاوره‌ای که بدون القای فشار و

در فضایی طبیعی صورت گرفت؛ متوجه شدیم که هوان بارها به طور ناخودآگاه از این دو نفر به عنوان امن ترین افراد زندگی اش یاد کرده و در خلال صحبت هایش تأکید داشته که بهترین لحظات زندگی اش را در کنار آنها سپری می کند.

با توجه به شرایط روحی و شخصیتی هوان، دور شدن ناگهانی از پدر و محیطی که به آن احساس امنیت دارد؛ می تواند تأثیرات جبران ناپذیری بر سلامت عاطفی و روانی او بگذارد. او کودکی است که ترجیح می دهد در دایره ای محدود اما مطمئن زندگی کند و تغییرات ناگهانی برایش می تواند اضطراب و استرس شدیدی ایجاد کند. بر اساس ارزیابی های روانشناختی انجام شده، اینجانب توصیه می کنم که برای حفظ سلامت روانی و ثبات احساسی هوان، حضانت وی همچنان در اختیار پارک سونگهون باقی بماند.

دکتر جونگ بعد از ارائه نظریه‌اش، تعظیم کوتاهی کرد و با اشاره‌ی قاضی، دکتر مشاور بعدی کانگ سومین به جایگاه ویژه احضار شد.

_ با اجازه‌ی دادگاه، اینجانب کانگ سومین، مشاور خانواده، در خصوص بررسی شرایط تربیتی و خانوادگی پارک هوان، گزارش خود را ارائه می‌دهم.

پس از جلسات متعدد ارزیابی شرایط زندگی و خانوادگی این کودک، مشخص شد که پارک سونگهون محیطی امن، پایدار و حمایتگر برای رشد هوان فراهم کرده است. طی بررسی‌های ما، این کودک از لحاظ سلامت روانی، رفتاری و اجتماعی در وضعیت مطلوبی قرار دارد و این نشان‌دهنده‌ی شیوه‌ی صحیح تربیتی‌ای است که توسط پدر او اعمال شده است.

نکته‌ی بسیار مهمی که باید به آن توجه داشت، میزان وابستگی عاطفی شدید هوان به پدرش است. طی مشاهدات و مشاوره‌های انجام‌شده؛ کودک همواره با احساس مثبت و آرامش از پدرش نام برده و تاکید کرده که نمی‌خواهد از او جدا شود. بر اساس تمامی این بررسی‌ها، ما مشاوران دادگاه به این نتیجه رسیدیم که سپردن حضانت کامل به مادر و جدایی هوان از پدر، می‌تواند او را دچار مشکلات روحی و احساسی جدی کند. چنین تغییری ممکن است باعث بروز اضطراب، احساس ناامنی و حتی اختلالات رفتاری در کودک شود.

با توجه به تمامی موارد ذکرشده، ما پیشنهاد می‌کنیم که حضانت پارک هوان همچنان نزد پدرش باقی بماند، چرا که نه تنها محیط زندگی و تربیتی مناسبی برای او فراهم کرده، بلکه از نظر روحی و روانی نیز حضور او برای هوان حیاتی و ضروری است.

کانگ سومین بعد از تموم شدن نظریه‌ی نهایی، تعظیم کوتاهی کرد و به جایگاه خودش برگشت.

— با توجه به گستردگی شواهد و اهمیت موضوع، دادگاه به مدت پانزده دقیقه تنفس اعلام می‌کند تا بررسی‌های نهایی صورت گیرد. جلسه‌ی دادگاه پس از زمان تعیین‌شده، مجدداً از سر گرفته خواهد شد.

قاضی بعد از شنیدن دفاعیات و گزارشات مشاوران، لحظه‌ای مکث و با صدایی رسمی و محکم، اعلام کرد.

با ضربه‌ی چکش قاضی، جلسه‌ی دادگاه موقتاً متوقف شد. سونگهون که از ابتدای دادگاه به شدت مضطرب بود، عمیق نفس کشید و در حالی که به زمین خیره شده بود؛ گوشه‌ی ناخن انگشتش رو می‌کند. این حرکت، کاملاً غیر ارادی بود و پسر تنها با این کار می‌توانست بخشی از استرس و تنش درونش رو بروز بده.

استرس و نگرانی توی چشم‌های زیبا و خمارش موج می‌زد. توی همین لحظه، هیسونگ که متوجه بی‌قراری شش شده بود؛ دستش رو آروم بین دست‌های خودش گرفت و با انگشت‌هایش، پشت دست پسر رو نوازش کرد تا پسر به خودش بیش‌تر از این صدمه‌ای نزنه. گرمای دست‌های هیسونگ، لرزش دست‌ها سونگهون رو کمتر کرد.

پسر کوچک‌تر به موقرمز نگاه کوتاهی کرد و هیسونگ با لبخند آرومی، به پسر فهموند که همه چیز مرتبه... سونگهون نیازی به هیچ کلمه یا جمله‌ی دلگرم‌کننده‌ای نداشت وقتی لمس‌های ملایم و نگاه‌های مطمئن موقرمز رو داشت.

سولگی و یونجون که تا لحظات پیش باهم کمی دورتر از دو پسر صحبت می‌کردن؛ سمتشون اومدن.

— نگران نباش، سونگهون. تا اینجا همه چیز کاملاً به نفع تو پیش رفته. دفاعیاتمون قوی بود و گزارشات مشاورها هم کاملاً به نفع حضانت تو تموم شد.

سولگی با لبخند گفت و سعی کرد تا مومشکی رو آروم کنه.

— دقیقاً. ما تمام مدارک لازم رو ارائه دادیم. دادگاه با توجه به این شواهد نمی‌تونه حکم دیگه‌ای جز سپردن حضانت به تو بده. آروم باش!

یونجون که کنار سولگی ایستاده بود؛ گفت و سولگی رو تایید کرد.

— ازتون واقعا ممنونم... نمی‌دونم اگر شما نبودین؛ باید چی کار می‌کردم...

سونگهون با لبخند کمی جونی گفت و کمی پاهاش رو مضطرب تکون داد.

— این وظیفه و شغل ماست سونگهونا... نیازی به تشکر نیست. تو آرام باش و همه چیز رو به ما دونفر بسپر.

سولگی با آرامش همیشگی ش و لبخند گفت و یونجون هم سرش رو با لبخند به نشونه‌ی تایید تکون داد.

سونگهون نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا از گرمای هیسونگ، آرامش بگیرد. پانزده دقیقه‌ی تنفس به زودی تموم شد و دوباره همه‌ی افراد در جایگاه‌های خودشون نشستند. قاضی وارد سالن شد و همه از جاشون بلند شدن. پس از ادای احترام، قاضی پشت میز قرار گرفت.

— دادگاه مجدداً تشکیل شده و بررسی‌های نهایی انجام شده است. پس از بررسی مدارک ارائه شده، دفاعیات وکلای طرفین، گزارش مشاوران دادگاه و ارزیابی کلی شرایط کودک، رأی نهایی به شرح زیر صادر می‌شود:

با توجه به مدارک ثبت شده‌ی بیمارستانی که نشان می‌دهد مادر کودک، خانم نینگ یی ژو، پس از تولد فرزند خود، پارک هوان، تنها مدت کوتاهی در بیمارستان حضور داشته و سپس بدون رسیدگی به وضعیت نوزاد، کشور را ترک کرده است، همچنین با استناد به گزارشات مشاوران دادگاه که بر پایه‌ی بررسی‌های تخصصی تأکید دارند که کودک وابستگی شدید عاطفی و روانی به پدر خود، آقای پارک سونگهون، دارد و جدایی از او می‌تواند باعث آسیب‌های روحی جبران‌ناپذیر گردد؛ دادگاه به این نتیجه رسیده است که صلاحیت حضانت کامل پارک هوان به پدر وی، پارک سونگهون، تعلق دارد.

بر اساس مفاد قانونی مربوط به حضانت فرزند در کره‌ی جنوبی، و با در نظر گرفتن منافع عالی‌هی کودک، دادگاه رأی خود را به شرح زیر صادر می‌کند:

1. حضانت کامل فرزند، پارک هوان، به پدر، پارک سونگهون، واگذار می شود.

2. مادر، نینگ یی ژو، حق ملاقات با کودک را تنها تحت نظارت و با شرایط تعیین شده ی قانونی خواهد داشت.

3. هرگونه تغییر در شرایط حضانت، تنها با ارائه ی مدارک جدید و بررسی مجدد دادگاه امکان پذیر خواهد بود.

این رأی قطعی و لازم الاجرا است. دادگاه ختم جلسه را اعلام می کند.

قاضی با ضربه ی چکش، ختم جلسه را اعلام کرد. لحظه ای سکوت سنگینی بر فضای سرد دادگاه حاکم شد اما بعد از چند ثانیه، هیسونگ لبخند بزرگی زد و دست های سونگهون رو محکم تر فشار داد. سونگهون که تا لحظه ی آخر نفسش رو توی سینه حبس کرده بود؛ چشم هاش پر از اشک شدن. لب هاش لرزید اما در نهایت با یک نفس عمیق، آروم ترین

لبخند زندگیش رو زد. بعد چند روز عذاب آور، حالا می‌تونست نفس بکشه...

حالا می‌تونست دوباره بوی بدن هوان رو نفس بکشه.

بعد از اعلام حکم، یی‌ژو سرش رو پایین انداخته بود. تمام مدت سکوت کرد اما درونش غوغا بود. حکم دادگاه فقط یک مهر تأیید روی حقیقتی بود که مدت‌ها پیش فهمید. همون لحظه‌ای که هوان با چشم‌های درشت و معصومش بهش خیره شد اما حاضر نشد تا "مادر" صداش بزنه. همون لحظه‌ای که تمام حرف‌هایش درباره‌ی "خانه" و "خانواده"، به سونگهون و هیسونگ ختم می‌شد. یی‌ژو خیلی وقت بود که باخته؛ اما شنیدن این حقیقت از زبون قاضی، تیر خلاص بود.

فضای دادگاه کم‌کم از تنش خالی شد. سونگهون، هیسونگ، سولگی و یونجون با لبخندهای آروم اما واقعی، از سالن دادگاه خارج شدن. هوا

برای اولین بار بعد از مدت‌ها، به سونگهون حس آزادی می‌داد. نفس عمیقی کشید، قلبش هنوز به تندی می‌تپید اما این بار نه از استرس، بلکه از آرامش...

اما درست همون لحظه‌ای که قصد داشتن از دادگاه خارج بشن؛ صدای آشنایی از پشت سر، متوقفشون کرد.

_ سونگهونا...

بی‌ژو با صدای لرزون و چشم‌هایی که آشفستگی درونش رو به خوبی نشون می‌دادن؛ پسر رو صدا زد. مومشکی و بقیه متوقف شدن. سونگهون ابروهاش رو بالا انداخت و منتظر ادامه‌ی حرف دختر موند.

بی‌ژو با موها و چشم‌هایی و چهره‌ای که خستگی داخلش موج می‌زد؛ چند قدم جلوتر اومد. چشم‌هاش قرمز بودن اما اشکی نداشت. انگار تمام اشک‌هاش رو قبلاً ریخته بود.

— من می‌دونم که هیچ‌وقت آدم خوبی نبودم، هیچ‌وقت مادر خوبی هم نبودم. اما... اما هوان رو با تمام وجودم دوست دارم. اون تکه‌ای از منه. نمی‌خوام از زندگیش محو بشم. خواهش می‌کنم... اجازه بده حداقل از دور باهاش در ارتباط باشم و هر وقت که از آمریکا به کره برگشتم اجازه بده ببینمش.

بی‌ژو با لحن ملتمسانه‌ای گفت.

سونگهون به نینگ نگاه کرد. برای اولین بار بعد از مدت‌ها، نه با خشم، نه با ناراحتی، بلکه با درکی عمیق. طی تمام این مدت، با دیدن تلاش‌های نینگ، فهمیده بود که دختر واقعاً تمام توانش رو به کار گرفته تا حداقل این بار، برای هوان یه مادر واقعی باشه. شاید دیر بود؛ شاید اشتباهات گذشته هیچ‌وقت پاک نمی‌شدن اما حقیقت این بود که نینگ هم هوان رو دوست داشت و مادرش بود. سونگهون نمی‌خواست که حق طبیعی بی‌ژو

رو از دختر بگیره. نمی خواست تا اجازه بده هوان تمام زندگیش رو بدون اینکه محبتی از مادرش ببینه؛ بگذرونه و قاتل روح یی ژو باشه.

قلبش فشرده شد. لبهاش رو روی هم فشار داد. نفس عمیقی کشید و در نهایت، با لبخند کمرنگ اما واقعی، آرام سرش رو تکون داد.

— می تونی هروقت که خواستی هوان رو ببینی و باهاش درارتباط باشی! سونگهون به آرامی گفت.

نگاه نینگ پر از قدردانی بود. شاید حضانت رو از دست داده بود اما هنوز فرصتی برای دوست داشتنِ هوان داشت. و این بیش از هر چیز برای دختر مهم بود.



بی‌ژو مقابل درِ هتل ایستاده بود. دست‌هایش رو محکم دور شونه‌های هوان حلقه کرده بود؛ انگار که نمی‌خواست لحظه‌ای پسر بچه رو رها کنه. اما امروز، بالاخره وقتش رسیده بود. نفس عمیقی کشید و به رو به رو نگاه کرد. هردو پسر کمی دورتر از بی‌ژو و هوان، ایستاده بودن و به دختر فرصت دادن تا هر چند دقیقه که می‌خواد با هوان تنها باشه. با وجود اینکه سونگهون سرد و جدی کنار هیسونگ خودش رو نشون می‌داد؛ اما در مقابل لمس‌های گاه و بی‌گاه پسر بزرگ‌تر ضعیف بود.

هیسونگ دست‌های پسر کوچک‌تر رو بین دست‌هایش گرفت و بوسه‌ی آرومی پشتش زد. سونگهون نگاه کوتاهی به هیسونگ کرد و موقرمز شونه‌ش رو بالا انداخت و لبخند بزرگی زد. به نظر سونگهون، هیسونگ یه پسر بچه‌ی شیطون رو توی وجودش پنهون کرده بود و چند وقت یه بار خودش رو نشون می‌داد.

لحظه‌ای که بی‌ژو دست‌هاش رو از شونه‌های هوان برداشت؛ پسر بچه با عروسک فیل جدید و آقای بابی توی آغوشش به سمت پدرش دوید. سونگهون حتی فرصت نکرد چیزی بگه. بازوهای کوچیکی دور کمرش پیچیده شدن و سر هوان روی سینه‌اش قرار گرفت.

— آپا...

صدای لرزون و پر از هیجان هوان توی گوش‌های سونگهون پیچیده شد. صدای که پسر به هر شب شنیدنش نیاز داشت.

سونگهون بی‌اختیار از اول روی زانوهایش نشسته بود. بازوهایش رو دور پسرش حلقه کرد و محکم‌تر از همیشه در آغوشش کشید. موهای نرم قلب کوچولوش رو بوئید و نفسی کشید.

— آپا دلم برات تنگ شده بود...

هوان گفت و سرش رو توی گردن مومشکی برد و نفس عمیقی کشید. پسر بچه می‌خواست بوی پدرش رو که روزها ازش محروم شده بود؛ با تمام وجودش نفس بکشد. بویی که بهش حس امنیت می‌داد و تمام دنیاش بود.

— منم عزیزم... منم دلم برات تنگ شده بود لیمو کوچولوی آبا...
سونگهون گفت و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی سرخ هوان گذاشت.
هیسونگ لبخندی به صحنه‌ی مقابلش زد. اون دونفر تمام حال و آینده‌ی موقرمز بودن...

جلوی سونگهونی که هوان رو در آغوش گرفته بود روی زانوهایش نشست و هردو پسر رو محکم بغل کرد. بوسه‌ی آرومی روی موهای هوان و سونگهون گذاشت و همون‌جا بود که به خودش قول داد تا از خانواده‌ی کوچیکش تا آخرین نفسی که می‌کشد؛ محافظت کنه.

این مهم‌ترین وظیفه‌ی کل زندگی‌ش بود.

— هیسونگی هیونگ...

هوان با خوشحالی سرش رو بالا آورد و با دیدن مکان امن زندگیش، لبخند بزرگی زد.

— هیسونگ هیونگ... تو هم دلت برام تنگ شده بود؟

هوان با چشم‌های درشتش به پسر موقرمز نگاه کرد و پرسید.

— فکر می‌کنی چقدر؟ اندازه‌ی یه کیک شکلاتی بزرگ؟

هیسونگ با شیطنت پرسید و موهای ریخته شده توی صورت هوان رو به آرامی از روی صورتش کنار زد.

— نه! بیشتر...

هوان سرش رو کج کرد، بی اراده عروسکش رو محکم‌تر بغل کرد و با صدای آرامی گفت.

— درسته پسر کوچولوی من... اندازه‌ی تمام کیک‌های شکلاتی دنیا و حتی بیش‌تر دلم برای تو تنگ شده بود.

هیسونگ با لبخند بزرگی گفت و ضربه‌ی آرومی روی نوک بینی پسر بچه گذاشت.

هوان با خوشحالی خندید و انگشت‌های کوچیکش رو روی یقه‌ی سونگهون گذاشت.

— آ‌یا هم دلش برای من تنگ شده بود؟!

هوان به آرومی زمزمه کرد و با چشم‌های معصومی که شبیه به پدرش بود، به قهرمان زندگی‌ش خیره شد.

— آ‌یا دیگه نمی‌تونه حتی یک روز دیگه رو هم بدون تو تصور کنه...

سونگهون با لبخندی که بغضش رو می‌پوشوند؛ گفت.

– دیگه هیچ وقت قرار نیست این دلتنگی رو احساس کنیم کیک شکلاتی...

هیسونگ گفت و هوان رو بغل کرد و بلند شد.

یی ژو که تمام مدت کمی دورتر ایستاده بود؛ نزدیک خانوادگی دوست داشتنی مقابلش شد. اون ها حق خوشحال بودن رو داشتن...

– یی ژو نونا... دلم برات تنگ می شه!

هوان با دیدن دختری که این مدت تمام تلاشش رو برای خوشحالیش کرده بود؛ با لبخندی به شیرینی همون پشمک صورتی گفت.

یی ژو نگاه غمگینی به هوان انداخت.

هیسونگ که فهمیده بود دختر دوست داره برای آخرین بار پسرش رو بغل کنه؛ پسر بچه رو روی زمین گذاشت و به هوان اشاره کرد تا سمت مادرش بره.

بی‌ژو روی زانوهایش نشست و بازوهایش رو دور هوان حلقه کرد؛ محکم‌تر از همیشه. انگار که می‌خواست لحظه‌ای، فقط یه لحظه‌ی دیگه، زمان رو نگه داره...

بی‌ژو لبخند زد اما گوشه‌ی چشم‌هایش گرم از اشک شده بود. کمی عقب کشید؛ صورت هوان رو بین دست‌هایش گرفت و انگشت شستش رو روی گونه‌ی نرم پسر بچه کشید.

– خیلی... خیلی دوست دارم، هوان. بیشتر از هر چیزی که فکرش رو بکنی. یادت نره تو یه قهرمان کوچولو اما بزرگ برای آپاتی! باشه؟

بی‌ژو گفت. سعی کرد بزرگ‌ترین لبخند ممکن رو به پسرش بزنه و هوان هم متقابل، لبخند زد. لبخندی که سال‌ها توی ذهن دختر مو شکلاتی موندگار می‌شد.

— من هم دوستت دارم نونا... می‌تونم باز هم تو و کارینا نونا رو ببینم؟
دوست دارم تا توی مسابقه‌ی کیک خوردن ازش ببرم. یادم می‌مونه!
هوان گفت و بی‌ژو خنده‌ی کوتاهی کرد. سرش رو تکون داد و موهای
نرم پسر رو نوازش کرد.

— قول می‌دم... قول می‌دم تا باز هم می‌بینمت و همیشه مراقبتم. حتی از
دور! همیشه پیشتم هوان کوچولو...

بی‌ژو گفت و سعی کرد تا جلوی اشک‌های مزاحم رو بگیره. تمام
وجودش فریاد می‌زد شاید این آخرین باری باشه که هوان رو این‌قدر
نزدیک به خودش حس می‌کنه.

هوان به چشم‌های زیبای مادرش خیره شد و سرش رو تکون داد.
دست‌های کوچیکش رو دور گردن مادرش حلقه کرد و دختر رو در
آغوش گرفت.

مومشکی با دیدن صحنه‌ی رو به روش، فشرده شدن قلبش رو احساس کرد. برای اولین بار پشیمونی و حسرت رو توی چشم‌های دختر می‌دید اما خیلی برای این چیزها دیر شده بود. فقط به خودش قول داد که هیچوقت مانع دیدن و ارتباط داشتن هوان با مادرش نشه...

— اگر یه روز و یه جایی، بوی کیک شکلاتی توی هوا پیچید... فکر کن که شاید من، همون لحظه، داشتم به تو فکر می‌کردم هوان!

شاید بعضی آدم‌ها برای دوست داشتن می‌اومدن، نه برای موندن. و یی‌ژو می‌دونست که برای زندگی پسرش، همون آدمه.

به اصرار هیسونگ، مهمونی نسبتاً بزرگی به مناسبت برگشت هوان برگزار شد. پسر بزرگ‌تر با وسواس تک‌تک وسایل رو خریده و حتی اکثر دسر و غذاها رو هم خودش درست کرده بود. بعد از گذروندن روزهای سختی که حتی خود پسر هم نمی‌دونست چه شکلی ازشون عبور کردن؛ حالا لایق این آرامش بودن.

خونه با نورهای طلایی تزئین شده بود. روی میز اصلی پذیرایی، کیک بزرگ و شکلاتی وسط قرار داشت و با نوشته‌ی کوچیک "به خونه خوش اومدی، هوان!" تزئین شده بود.

کنار کیک، دسرهای رنگارنگ، ماکارون‌های صورتی و آبی، کاپ‌کیک‌های وانیلی با خامه‌ی شکلاتی و بشقاب بزرگ از کوکی‌های موردعلاقه‌ی هوان، گذاشته شده بودن. میز مخصوص دیگه‌ای گوشه‌ی پذیرایی قرار داشت که بیبیمباب رنگارنگ، جوجه‌ی کُره‌ای ترد، راپکی

(ترکیب رامن و توکبوکی) که بوی تند و خوش طعمش کل فضا رو پر کرده و چند مدل سوشی روش گذاشته شده بودن.

سونگهون برای بار آخر شونه رو روی موهای نرم هوان کشید و با لبخند به استایل پسر نگاه کرد.

ژاکت پشمی رنگ خردلی که به خوبی اندام کوچیک و ظریفش رو پوشش می داد. دکمه های ژاکت همگی باز بودن و زیرش یه تی شرت سفید ساده با طرح گل های بابونه که حال و هوای بهاری داشت؛ به چشم می خورد. شلوارش، جین آبی روشن بود. طوری که دقیقا به قد و استایل هوان می اومد و پاهاش کوچیکش رو زیبا می کرد.

کفش های اسپرت سفید با جزئیات نقره ای که بندهاش کمی آزادانه بسته شده؛ تکمیل کننده استایل راحت و در عین حال شیکش بودن. اما چیزی

که بیشتر از همه توی چشم می‌اومد؛ دستبند نقره‌ای ظریف روی مچش که سونگهون به دقت انتخاب کرده بود.

— پسر خوشتیپ من...

سونگهون با لبخند گفت و لبخندی به پسرش زد.

— برو طبقه‌ی پایین پیش هیسونگ هیونگ تا من آماده شم...

سونگهون گفت و موهای پسر رو نوازش کرد. هوان با ذوق سرش رو تکون داد و با پاهای کوچیکش دوید و از اتاق خارج شد.

سونگهون نفس عمیقی کشید و وارد اتاق مشترک با هیسونگ شد. تقریباً یک هفته می‌شد که توی این اتاق نیومده بود و تنها برای برداشتن لباس‌هاش سری به اتاق مشترک‌شون می‌زد.

کمد لباس مو مشکی، به دنیای بی‌نهایت از شیک‌ترین و خاص‌ترین قطعات مد بود. در اولین نگاه، می‌شد فهمید که هیچ چیزی بی‌دلیل توی این کمد جای نگرفته. هر تیکه لباس با دقت و سلیقه انتخاب شده بود.

از بهترین، شیک‌ترین و البته گرون‌ترونی برندهای دنیا.

در یکی از طبقات بالا، کت‌های چرمی مشکی و کت‌های رسمی برنزی آویزون و هرکدوم به‌گونه‌ای طراحی شده بودن که ظاهری بی‌نهایت کلاسیک و مدرن به سونگهون می‌دادن.

کنار کت‌ها، چندین یقه‌اسکی ساده مشکی و پلیورهای بافتنی نازک از برندهای معروف به‌طور مرتب قرار داشتن.

توی طبقه‌ی پایین‌تر، شلوارهای پارچه‌ای مشکی و شلوارهای جین تنگ و به‌طور مرتب کنار هم چیده شده بودن. شلوارهای جین، که همگی از

پارچه‌های باکیفیت و بسیار راحت ساخته شده بودن؛ در اندازه‌های مختلف برای ست کردن با پیراهن‌ها و ژاکت‌های مختلف قرار داشتن.

در کنار این‌ها، پلیورهای بافتنی و هودی‌های سبک که به انتخاب شخصی هیسونگ از فروشگاه‌های مارک سفارش داده شده؛ جای گرفته بودن. هیسونگ از اون‌ها برای استایل‌های کژوال و راحتی سونگهون سفارش داده بود. تیشرت‌های با طرح‌های خاص، از جمله طرح‌های گرافیکی و ساده، در رنگ‌های شاد و جذاب مثل طوسی، مشکی و سفید در این بخش قرار داشتن.

توی گوشه‌ی دیگه‌ای از کمد، کفش‌های کتونی سفید و مشکی از برندهای به صورت منظم و با دقت مرتب شده بودن.

توی طبقه‌ی دیگه، جعبه‌های کوچک‌تر حاوی عینک‌های آفتابی و اکسسوری‌های خاص مثل دستبندهای نقره‌ای و ساعت‌های لوکس قرار داشتن.

هیسونگ تک تک جزئیات کمد رو مطابق با علایق و استایل‌های سونگهون سفارش داده بود و مومشکی به خوبی به یاد می‌آورد وقتی برای اولین بار این کمد رو دید؛ موقرمز رو سرزنش می‌کرد. پسر تنها با خنده تمام صورتش رو بوسید و کنار گوشش "تمام این برندهای لوکس کنار زیبایی تو کم میارن سفید برفی من" زمزمه کرد!

— پسره‌ی دیوونه...

سونگهون زیر لب با حرص زمزمه کرد و نگاهش رو بین کمدی که دست کمی از فروشگاه نداشت؛ انداخت.

از کمدش پیراهن نخی آبی روشن برداشت که طرح ساده‌ای داشت اما به دلیل جنس نخی و رنگ ملایمش، حس بهاری و تازه‌ای بهش می‌داد. پیراهن با آستین‌های کمی بالا زده شده به طرز بی‌نظیری روی بدنش می‌نشست و حس راحتی و شیک بودن رو هم زمان منتقل می‌کرد.

شلوار جین یخی انتخاب کرد که از بالا کمی فیت و از پایین کمی آزاد بود. به این ترتیب هم راحت و هم به‌روز به نظر می‌رسید.

کفش‌های کتونی سفید با جزئیات آبی که با پیراهنش کاملاً هماهنگ بودن و همون حس راحتی و سبک بودن رو منتقل می‌کردن.

اما چیزی که استایل پس‌ل رو کاملاً تکمیل می‌کرد؛ ژاکت سبک کتون کرم‌رنگ بود که به‌خوبی با پیراهن و شلوار ترکیب می‌شد. ژاکت به اندازه‌ای سبک به نظر می‌رسید که توی هوای بهاری قابل استفاده بود.

موهایش رو رو به بالا حالت داد و کمی بال‌لب به لب‌های خشکش زد.

بعد از مطمئن شدن از ظاهرش، از اتاق بیرون اومد. صدای خنده‌های بلند هوان از طبقه‌ی پایین می‌اومد.

هیسونگ در حالی که هوان رو بغل کرده بود و به آرومی می‌چرخوند؛ ناخودآگاه باعث شد تا لب‌های براق و درشت پسر به لبخند بزرگی باز بشن.

سونگهون از صبح، موقرمز رو ندیده بود و حالا با دیدن استایل و ظاهر پسر، برای لحظه‌ای قلبش تپیدن رو فراموش کرد.

پسر پیراهن مشکی با شلوار جین فیت به رنگ مشکی و کفش‌های کتونی سفید پوشیده بود.

هیسونگ با خنده هوان رو روی زمین گذاشت و وقتی برگشت؛ چشمش به سونگهونی که روی پله‌ها ایستاده بود؛ افتاد.

پسر درست مثل مدلی از دل مجلات مد پاریس بیرون اومده و به هیسونگ خیره شده بود.

— زیبا شدی... خیلی زیبا...

هیسونگ با لبخند گفت و باعث سرخ شدن گونه‌های سفید پسر کوچک‌تر شد.

— ممنونم هیسونگا...

سونگهون با لبخند خجالت زده‌ای گفت و از کنار پسر گذشت. موقرمز مست از عطر و زیبایی پسر، هنوز همون جا ایستاده و به جای سونگهون خیره شده بود. مومشکی بعد از چند روز، بالاخره به پسر بزرگ‌تر لبخند زده بود. سونگهون خیلی وقت می‌شد که هیسونگ رو بخشیده بود چرا که پسر به سونوو قول داده بود که اجازه نده اتفاقات اخیر باعث به هم خوردن رابطه‌ش با هیسونگ بشه.

— شما دونفر چرا ست شدید؟! چویا چرا ما ست نکردیم؟

جونگین با شیطننت گفت و به بومگیویی که با موهای بلند و ماهگونیش کنارش ایستاده بود؛ نگاه کرد.

بومگیو چشم‌هایش رو چرخوند و ضربه‌ی آرومی روی سر جونگین زد.
— آخه، چرا باید با تو ست بشم؟! تو اصلاً به خودت نگاه کردی؟! این همه اعتماد به نفس رو از کجا میاری؟

بومگیو با حرص گفت و باعث خنده‌ی بلند جونگین شد.

— چون من و تو زیباترین ست دنیا رو می‌سازیم پسر خوشگله!

جونگین با نیشخند کنار گوش پسر زمزمه و چشمکی به بومگیو زد. پسر دورگه با شنیدن حرف جونگین، با حرص بیشتری نفس کشید و ضربه‌ی آرومی به بازوی پسر زد.

— اوه راستی... گردنبدت باز شده!

جونگین با صدای شوکه‌ای گفت و بومگیویی که ازش دور می‌شد رو متوقف کرد.

پسر کمی به بومگیو نزدیک‌شد و دست‌های گرمش رو سمت گردنبد پسر دورگه برد. نفس‌های گرمش روی گردن پسر دو رگه، بومگیو رو دیوونه می‌کرد. جونگین چه حقی داشت که با این کارهاش، احساسات عجیب و غریبی رو بهش بده؟! چرا بومگیویی که هیچ چیز براش مهم نبود؛ کنار روباه عوضی باید همه چیز رو فراموش می‌کرد.

— خب بسته شد!

جونگین با خوشحالی گفت.

— راستی! خودت هم می‌دونی که من و تو وقتی کنار هم دیگه‌ایم، همه نگاه‌ها می‌ره سمت ما. می‌خوای باور کن؛ می‌خوای نکن. پسر خوشگله، تو حتی خودت نمی‌تونی از من جدا بشی!

جونگین با نیشخند گفت و بوسه‌ی آرومی روی گونه‌ی بومگیو زد و از پسر دور شد. پسر دورگه‌ی بیچاره شوکه از رفتار عجیب جونگین، برای لحظه‌ای یادش رفت که چه شکلی می‌شد حتی نفس کشید.

اون دیوونه‌ای چیزی بود؟ چرا به خودش اجازه می‌داد هرکاری بکنه؟ هیسونگ با تعجب به رفتارهای عجیب پسرخاله‌اش نگاه کرد و جونگین با حس سنگینی نگاه‌های پسرخاله‌اش، شونه‌اش رو با بی‌خیالی بالا انداخت و سمت میز خوراکی رفت.

— روباه عوضی...

بومگیو با حرص زیر لب زمزمه کرد و سمت آشپزخونه، پیش سونگهونی که مشغول آماده کردن نوشیدنی‌ها بود؛ رفت.

موهای سرخس، تضاد زیبایی با بافت نازک سفید رنگی که برای پسر دورگه کمی گشاد به نظر می‌رسید؛ ایجاد کرده و هرکس دیگه‌ای هم بود؛

به پسر چشم روباهی حق می داد تا نتونه خودش رو در برابر الهه‌ی ژاپنی کنترل کنه.

صدای زنگ در، توی فضای بزرگ پنت هاوس پیچید.

سونگهون که نوشیدنی‌ها رو روی میز مرتب می کرد؛ برای لحظه‌ای مکث کرد و نگاهی به بومگیو مشغول پر کردن لیوان‌ها بود؛ انداخت.

— مهمون‌ها اومدن!

بومگیو با هیجان گفت و سونگهون سرش رو با لبخند تکون داد.

اما قبل از همه چیز، صدای خنده‌های هوان و جونگین توجه هردو پسر رو جلب کرد. هوان در حالی که به شدت می خندید؛ سعی داشت از دست جونگین که دنبالش کرده بود، فرار کنه.

— فقط قد بلند کرده! وگرنه عقلش از سن هوان هم کمتره...

بومگیو با حرص گفت و باعث خنده‌ی ریزسونگهون شد. هیسونگی که با لبخند به بازی جونگین و هوان نگاه می‌کرد؛ از جاش بلند شد و هوانی که می‌دوید رو بغل کرد.

– هی چرا توی بازی ما دخالت می‌کنی؟!

جونگین با عصبانیت بامزه‌ای گفت و اخم کرد.

– برو در خونه رو باز کن پسر کوچولوی عزیزم! برو...

هیسونگ با خنده گفت و بوسه‌ی آرومی روی چال گونه‌ی هوان گذاشت.

جونگین که زیر لب غرغر می‌کرد؛ در رو باز کرد. دوست صمیمیش همراه

با دوست پسرش پشت در ایستاده بودن. پسر تقریباً ریزجثه‌ای کمی با

فاصله از دوپسر با لبخند آرومی ایستاده بود و جونگین حدس می‌زد که

سونوو، دوست صمیمی سونگهون باشه.

– شما دونفر یکم برین کنار تا مهمون مخصوصمون اول داخل بیاد.

جونگین با لبخند کجی گفت و جونگوون با دیدن سونوویی که با لبخند خجالتی‌ای پشتشون ایستاده بود؛ لبخند بزرگی زد.

پسر موقهوه‌ای، پیراهن خاکستری یقه‌دار و دکمه‌ای از جنس کتان نازک پوشیده که آستین‌هاش رو تا روی مچ پایین داده اما یقه‌ی لباسش رو کمی باز گذاشته بود. روی پیراهنش، جلیقه‌ی بافت طوسی روشن، با طرح‌های مینیمال پوشیده که استایلش رو شیک‌تر و لطیف‌تر نشون می‌داد.

شلوارش کرم رنگ، مدل استریت‌فیت از جنس پارچه‌ای نرم و سبک که به راحتی روی پاهاش نشسته بود.

جونگوون به ریکی حق می‌داد که این شکلی عاشق و شیفته‌ی پسر رو به روش بشه. سونوو انگار که از دنیای انیمه و مانهوا فرار کرده و پا به واقعیت گذاشته بود!

جونگوون لبخندی به پسر موقه‌های زد و کمی کنار رفت تا پسر اول وارد بشه. سونوو زیر لب تشکر کوتاهی کرد و وارد شد.

— خوش اومدی! سونووشی درسته؟

جونگین با لبخند پرسید و سونوو سرش رو با لبخند تگون داد.

— از آشناییتون خوشبختم. کیم سونوو، دوست صمیمی سونگهون هستم...
سونوو با لبخند درخشان و لحن خجالتی‌ای گفت. جونگوون و جونگ‌سونگ پشت سونوو وارد شدن و جونگین لبخند شیرینی به پسر زیبای رو به روش زد. سونوو به قدری شیرین و آروم بود که هیچکس نمی‌تونست جز لبخند و ملایمت با پسر برخورد کنه.

— شما دونفر هم که ست شدید! امروز فقط من و چویا ست نیستیم!

جونگین با دیدن جونگوون و جونگ‌سونگ، مثل پسر بچه‌ها گفت و لب‌هاش رو جمع کرد.

جونگ سونگ بلوز یقه دار مشکی جذب پوشیده که روی تنش کاملاً فیت ایستاده بود و فرم بدنش رو نشون می داد. روش یه کت اورسایز طوسی - ذغالی انداخته که یه حس کلاسیک و مرتب به استایلش داده بود.

شلوار مشکی، از نوع اسلیم فیت که با یه کمر بند چرمی مشکی ترکیب شده؛ پوشیده بود. جونگ وون بلوز یقه دار سفید از جنس نخ نرم پوشیده بود که تمیزی و سادگی خاصی داشت. روش یه کت طوسی تیره انداخته که کاملاً با استایل دوست پسرش هماهنگ بود. شلوارش درست مثل جونگ سونگ، مشکی از نوع استریت فیت بود.

— پسر کوچولوی من عاشق شده؟! دوست داره با پسر ژاپنی خوشگلش ست باشه؟

جونگ وون با شیطننت گفت و گونه های جونگین رو نمایشی نوازش کرد.

جونگین چشم غره‌ای به دوست صمیمیش رفت و باعث خنده‌ی بلند
جونگوون و جونگ سونگ شد.

سونگهون با دیدن سونوویی که با هیسونگ حرف می‌زد؛ لبخندی زد.
سونوو بهش گفته بود که هیسونگ همون روزی که ریکی به خونه‌ی
موقرمز اومده؛ به دیدارش رفته بود و پشت هم از هیسونگ تعریف می‌کرد!
_ سونوو یا!

سونگهون با ذوق گفت و بهترین دوستش رو محکم بین آغوشش گرفت.
_ دلم برات تنگ شده بود معلم کوچولوی من!

سونگهون با لبخند گفت و موهای نرم پسر رو نوازش کرد.
_ یا لهم کردی سونگهون.

سونوو با خنده گفت و پشت عزیزترینش رو نوازش کرد.
_ باید هم لهت کنم تا توی بغلم حل بشی!

سونگهون با اخم بامزه‌ای گفت و موهای قهوه‌ای پسر رو به هم ریخت.

— هیونگ!

هوان با دیدن سونوو، بلند گفت و سمت پسر دوید. پسر بچه از وقتی که

خیلی کوچیک بود؛ بعد از پدرش همیشه پیش سونوو بود و بعد از مدت‌ها

دیدن موقهوه‌ای، هوان رو هیجان زده می کرد!

— لیمو کوچولو!

سونوو با ذوق گفت و پسر رو محکم بغل و بلند کرد.

— چه پسر خوشتیپی! دلت برای دونوو هیونگ تنگ شده بود؟

هوان سرش رو محکم پشت هم تگون داد و باعث خنده‌ی بلند سونوو

شد.

— دونوو هم دلش برای تو تنگ شده بود!

سونوو گفت و نوک بینیش رو به نوک بینی هوان زد.

صدای باز شدن در، برای لحظه‌ای تموم صداهاى مهمونى رو توى پس‌زمینه محو کرد.

سونوو که هوان رو توى آغوشش گرفته بود و آروم موهای نرمش رو نوازش می‌کرد؛ بی‌اختیار سرش رو بلند کرد. نگاهش درست روی پسری افتاد که تمام قلبش رو توى دست‌هاش داشت.

ریکی مثل همیشه شیک پوش و خیره کننده بود. کت تک مشکی روی شونه‌هاش انداخته که به خوبی روی بدن کشیده و قد بلندش نشسته بود. زیرش، یقه‌اسکی طوسی زغالی نازک پوشیده که کمی به تنش چسبیده بود و استایلش رو لوکس‌تر نشون می‌داد. شلوار پارچه‌ای مشکی فیت، با یک جفت چکمه‌ی استایلش رو تکمیل کرده بود.

سونگهون و هیسونگ که از دور حواسشون به سونوو بود؛ بی‌اختیار با نگرانی به پسر نگاه کردن. انگار منتظر کوچک‌ترین واکنشی از پسر

خجالتی و آرومشون بودن. اما سونوو تنها خیره به دوست پسرش نگاه می‌کرد.

نگاهی که هزاران حرف نگفته رو فریاد می‌زد.

حرف‌هایی که کاش سونوو می‌تونست توی گوش ریکی زمزمه کنه.

چشم‌هاش پر از دلتنگی بودن. از همون دلتنگی‌هایی که عمیق‌تر از این بود که بشه به زبون آورد. قلبش لرزید...

درست مثل لحظه‌ای که برای اولین بار فهمید چه حسی به ریکی داره! ریکی برای چند ثانیه همون‌جا ایستاد. انگار برای اولین بار بعد از مدت‌ها، چیزی درونش روشن شده بود. شاید چون سونوو همون نسیم بهاری‌ای بود که به درخت خشکیده‌ی وجودش پیام شکوفه دادن می‌داد. نگاهشون درهم گره خورد. هزاران خاطره، هزاران لحظه‌ی مشترک بینشون، توی همون چند ثانیه‌ی کوتاه دوباره زنده شد.

همه چیز برای چند لحظه کند شد.

صداهاى خنده، موسيقى ملایم پس زمینه، حتى نورهای گرم و رنگی که داخل اتاق پخش شده بودن؛ همه محو شدن. انگار دنیا، فقط به یه نقطه تبدیل شده بود؛ چشم‌های سونوو و ریکی...

سونوو احساس کرد تمام هوای درون ریه‌هاش یک‌باره خالی شد. تموم اون شب‌هایی که با دلتنگی سر روی بالش گذاشته بود؛ تموم اون لحظه‌هایی که سعی کرده بود جای خالی ریکی رو با چیزهای دیگر پر کنه اما هر بار ناموفق‌تر از قبل و حالا پسر مقابلش ایستاده بود. اما چقدر خسته به نظر می‌رسید.

زیر چشم‌هاش گود افتاده بود. نگاهش سنگین‌تر از همیشه، انگار که بار تمام شب‌های بی‌خوابی رو روی خودش حمل می‌کرد. اما هنوز هم همون ریکی بود. همون ریکی که سونوو می‌شناخت... نفس گیر و زیبا.

ریکی چند قدم جلوتر رفت؛ نگاهش همچنان روی سونوو قفل بود. هنوز هم همون چشم‌های خجالتی، همون نگاه لطیف و دلنشین، اما حالا همراه با چیزی بیشتر... شاید فاصله، شاید دل‌تنگی!

— سلام سونوویا...

صداش آروم، اما در عین حال پر از احساسی که پشت تک‌تک حرف‌هاش اسم سونوو پنهون شده بود.

— سلام...

سونوو لحظه‌ای مکث کرد؛ انگار که قلبش چند ضربه رو جا انداخته بود. آهسته، تقریباً زمزمه‌وار جواب داد.

نگاهش رو دزدید. انگشت‌هاش کمی دور بدن کوچیک هوان محکم‌تر شدن؛ انگار که حضور پسر بچه تنها چیزی بود که سونوو رو توی اون لحظه کنترل می‌کرد.

ریکی، که این خجالت و فرار نگاه رو از قبل خوب می‌شناخت؛ لبخند زد. همون لبخند خاصی که فقط برای سونوو داشت. ترکیبی از شیطنت و محبت و چیزی عمیق‌تر که شاید حتی خودش هم نمی‌تونست توضیحش بده.

کمی خم شد و دست‌های کوچیک هوان رو بین دست‌هاش گرفت.

— اوه... تو باید هوان باشی، درسته؟

ریکی با لبخند گرمی پرسید و پشت دست نرم و تپل پسر بچه رو نوازش کرد.

هوان که تا حالا فقط با کنجکاوی به ریکی نگاه می‌کرد؛ با چشم‌های گرد و براقش سر تکون داد.

— من ریکیم. دوستِ هیسونگ هیونگ. خوشحالم که بالاخره می‌بینمت آقا کوچولو!

ریکی لبخندش رو عمیق تر کرد و گفت.

هوان لبخند کوچیکی به چهره‌ی زیبای پسر زد.

— سلام من هوانم و چهارساله...

هوان با لبخند گفت و طبق عادت، چهارتا انگشتش رو بالا آورد.

ریکی خنده‌ی بلندی کرد و موهای هوان رو نوازش کرد.

— از آشنایی باهات خیلی خوشحالم آقا کوچولو!

ریکی گفت و دست‌های هوان رو بین دست‌هایش گرفت و تکون داد.

پسر با اینکه به هوان نگاه می‌کرد اما زیر چشمی، حواسش به گونه‌های

کمی گلگون سونوو بود.

— ببخشید من باید برم کمک هون...

موقه‌های که نمی‌تونست بیش‌تر از این نگاه‌های خیره‌ی دوست پسرش رو تحمل کنه؛ گفت و همراه هوان از ریگی دور شد.

ریگی لبخند ملایمی به خورشید کوچیک زندگیش زد.

هیسونگ با لبخند دستش رو روی شونه‌ی ریگی گذاشت و پسر رو سمت پذیرایی برد.



اتاق پر از صدای خنده‌ها و شوخی‌های پسرها بود. روی میز، کارت‌های پاسور چیده شده و جونگ سونگ، جونگوون و جونگین پشت میز نشسته بودن. سونگهون کنار هیسونگ نشسته و موقرمز دست‌هاش رو دور شونه‌ی پسر کوچک‌تر گذاشته بود. مومشکی سرش رو روی شونه‌ی

پسر بزرگ‌تر گذاشت و با صدای بلند به شوخی و دیوونه بازی‌های دوست‌هاشون می‌خندید. ریکی با فاصله‌ی خیلی کمی بغل سونوویی که هوان رو بغل کرده؛ نشسته بود و زیر چشمی به موقه‌های نگاه می‌کرد.

— امشب همونطور که مثل همیشه پیش‌بینی کردم؛ تو می‌بازی. خیلی سعی نکن پارک!

جونگین که به نظر می‌رسید از کل کل کردن با پسر بزرگ‌تر بیشتر از خود بازی لذت می‌بره؛ یه کارت برداشت و در حالی که چشمکی به جونگ سونگ می‌زد؛ گفت.

— خیلی به خودت مطمئنی روباه کوچولو!

پسر بزرگ‌تر با نیش‌خند گفت و کارت‌ها رو با دقت برش زد.

— یه اتریش از دست من آرامش نداشت بعد توقع داری بذارم تو بازی رو ببری گربه سیاهه؟! اوه راستی یه لحظه صبر کن مو ماهگونی فکر کنم چیزی دلش می‌خواد!

جونگین گفت و قبل از اینکه کارت مد نظرش رو روی میز بذاره؛ آب آناناس رو از میز کنارش برداشت و به بومگیویی که کنارش آروم نشسته بود؛ داد. طی مدت کل کلش با جونگ سونگ، متوجه نگاه خیره‌ی پسر به میز نوشیدنی‌ها و آب آناناس شده بود. و برای چشم روباهی، هیچ چیز مهم‌تر از خواسته‌ی بومگیو نبود.

همه با تعجب به رفتار جونگین نگاه می‌کردن. تمام اعضای اون خونه به خوبی پسر چشم روباهی رو می‌شناختن و می‌دونستن برای پسر هیچ چیز اهمیت زیادی نداره و این رفتارهای جدیدش چیزهای تازه‌ای رو نشون می‌دادن.

— فکر کنم بومگیو تنها کسی باشه که این روباه دیوونه رو سر عقل بیاره!
هیسونگ با خنده کنار گوش سونگهون گفت و به چشم‌های زیبای پسر نگاه کرد.

— البته اگر همدیگه رو نکنش!

سونگهون با خنده گفت و هیسونگ لحظه‌ای بدون توجه به اطرافشون،
بوسه‌ی عمیق و سریعی روی لب‌های مومشکی گذاشت.

انگار که تمام اون مدت رو برای همین صبر کرده بود.

برای اینکه بتونه باز هم حس کنه، تمام سونگهون برای اونه و تمام خودش
برای سونگهون! هیسونگ عاشق شده بود. عاشق پسری با چشم‌های
کشیده و معصوم و لبخندهایی دردمند.

پسرکوچک‌تر با چشم‌های درشت شده از تعجب به هیسونگ نگاه کرد.

— لی هیسونگ؟ دیوونه شدی؟!

سونگهون با حرص گفت و نگاهی به اطرافش کرد اما کسی حواسش به زوج عاشق سئول نبود. تمام توجه‌ها سمت کل کل‌های جونگوون، جونگ سونگ و جونگین بود.

— هرکسی که چشم‌های تو رو ببینه و عاقل باشه؛ باید تعجب کرد. این دیوونگی من یعنی ته زندگی پسر من...

هیسونگ با لبخند گفت و بوسه‌ی آرومی روی پیشونی پسر کوچک‌تر گذاشت.

سونوو تمام مدت غرق زیبایی رابطه‌ی بهترین دوستش و هیسونگ بود. پسر موقه‌وهای حالا می‌تونست با آرامش لبخند بزنه چون بهترین دوستش به چیزی که حقش بود؛ رسید.

سونوو، دست‌های کوچیک هوان رو بین دست‌هاش گرفته و با لبخند آرومی که گوشه‌ی لب‌هایش نشسته بود؛ همزمان به حرف‌های کودکانه‌ی

پسر بچه گوش می داد. اما حتی برای لحظه‌ای هم نفهمید که نگاه پر از ستایش ریکی روی صورتش...

ریکی با دقت تک تک حرکات پسر رو دنبال می کرد. هر بار که سونوو سرش رو کج می کرد؛ هر بار که مژه‌هایش لرزانش پایین می افتادن؛ هر بار که گوشه‌ی لب‌هایش ناخواسته از خجالت می لرزیدن؛ ریکی توی دلش عاشق تر می شد. انگار هر ثانیه‌ای که می گذشت؛ بندهای قلبش محکم تر به موقه‌های گره می خورد. اما سنگینی وجود خودش رو حس می کرد.

اینکه این قدر نزدیک بود اما حتی نمی تونست دست‌های سونوو رو بگیره... اینکه درست کنارش نشسته بود اما نمی تونست آروم سرش رو روی شونه‌هایش بذاره... انگار بینشون دیواری بود که فاصله‌ای عمیق می ساخت. دیواری که ریکی خودش هم نمی دانست از چی ساخته شده؛ از بی اعتمادی یا از دست رفتن؟!

پسر آروم نفس عمیقی کشید. حتی عطر سونوو هم توی هوایی که بینشون بود، می‌پیچید. اما ریکی حتی اجازه نداشت کمی نزدیک تر بره. حتی نمی‌تونست این فاصله رو با لمس کوچیکی از بین ببره. انگشت‌هاش روی میز مشت شدن. دلتنگی از این فاصله‌ی بی‌رحم توی سینه‌اش موج زد. اما فقط سکوت و نگاه کرد و فقط... عاشق تر شد.

سونوو بالاخره با حس سنگینی نگاه ریکی، نگاهش رو از هوان گرفت و در نهایت، نگاه‌هاشون به هم گره خوردن. ریکی هیچ تلاشی برای پنهان کردن چیزی نکرد. توی چشم‌هاش، توی عمق تاریکی درخشانشون درد، دلتنگی و خواستن بود...

اونقدر زیاد که سونوو حتی نفس کشیدن رو هم فراموش کرد. این حجم از احساس، این همه عشق که توی اون دو گوی عمیق موج می‌زدن؛ زیادی بودن... زیادی سنگین و نفس‌گیر. سونوو پلک زد. قلبش محکم به سینه‌اش کوبیده می‌شد. نمی‌تونست بیش تر از این نگاه‌های ریکی تحمل

کنه... موقه‌ه‌ای سرباز قوی‌ای نبود! سونگهون که رو به روی دو پسر نشسته بود؛ نگاهش رو با نگرانی بین بهترین دوستش و ریکی چرخوند. می‌تونست تنش زیادی رو بینشون حس کنه...

— هوان عزیزم... بیا پیش من و هیسونگ هیونگ تا بازی هیونگ‌ها رو باهم نگاه کنیم.

سونگهون با لبخند ملایمی گفت و هوان بعد از نگاه کردن به سونوو و دیدن لبخند پسر، از روی پاهای سونوو بلند شد و سمت پدرش رفت. سونوو لبخند کم‌رنگی زد. نگاهی کوتاه به سونگهون انداخت، طوری که انگار که بی‌صدا از دوست صمیمیش تشکر کنه. بدون اینکه صحبت دیگه‌ای بکنه؛ سمت بالکن پنت هاوس که خلوت بود؛ رفت.

ریکی با چشم‌هایش رفتن پسر رو دنبال کرد. هر قدمی که سونوو برمی‌داشت: نفس کشیدن سخت‌تر می‌شد. دست‌هایش مشت شدن و

لحظه‌ای نگاهش رو به سونگهون و هیسونگ دوخت. انگار که دنبال جوابی از هر دو پسر باشه.

سونگهون لبخند آرومی زد و سرش رو کمی تگون داد.

— برو دنبالش ریکی‌شی...

سونگهون با لحن ملایمی گفت و پسر بزرگ‌تر رو تشویق به رفتن کرد.

هیسونگ هم با همون شیطنت خاص خودش، لبخندی روی لب آورد و آروم سرش رو تگون داد.

ریکی بعد از تایید دوپسر، لحظه‌ای رو تلف نکرد. از جاش بلند شد و به سمت بالکن رفت.

هوای شب خنک بود. بادی ملایم پرده‌های نازک بالکن رو تگون می‌داد. سونوو دست‌هاش رو دور خودش جمع کرد. انگار که این سرما بیشتر از بیرون، درون قلبش رخنه کرده بود. هنوز صدای خنده‌های کم‌رنگ از

داخل خونه شنیده می شد اما این جا توی این سکوت، همه چیز سنگین تر به نظر می رسید.

دقیقه ای نگذشته بود که صدای قدم هایی آروم از پشت سرش بلند شد. نیازی نبود برگردد. می دونست چه کسیه. موقهوه ای اگر همه چیز رو فراموش می کرد؛ هیچوقت نمیتونست عطر تن پسر رو از یاد ببره. این عطر بخشی از وجودش شده بود. نفسش رو بیرون داد و چشم هاش رو بست. لحظه ای، فقط برای یک لحظه، به خودش اجازه داد تا این حضور رو حس کنه.

تنش بینشون غیر قابل انکار بود. هیچ کدوم چیزی نمی گفتن. فقط سکوت... سکوتی که بیشتر از هر کلمه ای، درد داشت...

_ آفتابگردونم...

ریکی بالاخره کسی بود که این سکوت دردناک رو شکست. پسر کوچک تر پلک هاش رو روی هم فشار داد. حتی صداش هم خسته بود. خسته و زخمی...

سونو و آهسته چشم هاش رو بالا آورد و به چشم های خسته و غمگین پسر بزرگ تر خیره شد.

– چرا چشم هات اینقدر خسته ست؟

موقه وه ای بالاخره با صدایی که خودش هم از لرزشش تعجب کرده بود؛ گفت.

– نمی دونم... اهمیتی نداره مروارید کوچولو. حالا که تو اینجا یی، هیچ چیز اهمیت نداره...

ریکی سعی کرد لبخند بزنه اما حتی خودش هم فهمید که چقدر شکست خورده به نظر می رسه.

– دروغ نگو. راجع به چشم‌هایی که تمام زندگیم رو توشون دیدم؛ دروغ نگو!

سونوو با جدیت گفت و مستقیم درون چشم‌هایی که تمام وجودش رو تسخیر کرده بودن؛ نگاه کرد.

– تو اصلاً این چند روز نخواییدی... درسته؟

ریکی هیچی نگفت. تنها به چهره‌ی زیبای پسر کوچک‌تر خیره شد. طوری که انگار؛ اگر یه لحظه فقط یه لحظه نگاهش رو می گرفت؛ پسر رو به روش مثل یه پروانه از بین دست‌هاش پرواز می‌کرد.

– احمق!

سونوو پوزخند تلخی زد و سرش رو به نشونه‌ی ناباوری تکون داد.

– چرا این کار رو با خودت کردی؟! چه کسی بهت اجازه داد تا با مرد من این کار رو بکنی؟ دوست داری من رو نگران کنی؟

سونوو با صدای بلندی گفت و پشت هم، ضربه‌های آرومی به سینه‌ی پسر بزرگ‌تر می‌زد.

ریکی سرش رو پایین انداخت. پسر همیشه مغرور، حالا مثل بچه‌ای شده بود که نمی‌دونست چطور باید از خودش دفاع کنه. اون در برابر سونوو ضعیف‌ترین آدم روی زمین بود.

— نمی‌دونم این روزا رو چجوری گذروندم، سونوو... انگار توی یه اتاق تاریک گیر افتاده بودم. بدون ساعت، بدون روز و شب. فقط گذر زمان رو حس می‌کردم اما نمی‌فهمیدم کی صبح می‌شه؛ کی شب. مثل یه گل بودم که از بارون دور شده، مثل ماهی که توی خشکی نفس می‌کشه. ریکی مکث کرد و نفس عمیقی کشید.

بوی بدن سونوو رو می‌خواست. نه فقط برای اون لحظه! برای کل زندگیش. برای زندگی کردن.

— نمی‌دونم چجوری هنوز نفس می‌کشم... بدون تو، هر لحظه‌ام خفگی بود... هر لحظه خفگی هست...

پسر بزرگ‌تر لبخندی تلخی زد و به چشم‌های به رنگ شب سونوو خیره شد.

سونوو نفس عمیقی کشید. دست‌هایش که کنار بدنش مشت شده بودن؛ می‌لرزیدن. می‌تونست ببینه... می‌تونست حس کنه که ریگی هم داره درد می‌کشه.

— حاضرم خودم رو از دست بدم، ولی تو رو نه... می‌تونن همه‌چیز رو ازم بگیرن، هوا، خورشید، ماه... اما نگاه و لبخند تو رو نه. اگر چشم‌هات رو از من بگیری؛ واقعاً می‌شکنم سونوو. واقعاً نابود می‌شم...

ریگی لب‌های خشک‌شده‌اش رو روی هم فشار و نفسش رو لرزون بیرون داد و با صدایی که بیش‌تر شبیه به نجوا بود؛ گفت.

سونوو نفسش رو محکم بیرون داد. انگار که با تمام توانش سعی داشت لرزش تنش رو پنهون کنه. اما قلبش... قلبش با هر کلمه‌ای که ریکی می‌گفت؛ عمیق‌تر فرو می‌ریخت.

ریکی به آرومی دستش رو بالا برد. انگار که می‌ترسید سونوو رو بترسونه اما سونوو این بار کنار نکشید. فقط ایستاد و به پسر اجازه داد تا هر طور که دوست داره؛ لمسش کنه.

انگشت‌های ریکی، با لطافتی که در تضاد با تمام زخم‌های قلبش بود؛ روی گونه‌ی سونوو نشست. انگار که برای اولین بار لمسش می‌کرد.

— هرروز به دیدنت میومدم... خونه و مدرسه. همه جا از دور نگاهت می‌کردم. هر روز برات گل آفتابگردون خریدم. چون می‌دونستم که دوستشون داری و تک تکشون رو پشت در آپارتمان می‌ذاشتم. باید از آجوشی طبقه‌ی پایینت ممنونم باشم که اجازه می‌داد پیام داخل خونه!

ریکی نفسش رو لرزون بیرون داد و جمله‌ی آخرش رو با خنده گفت.

— می‌دونستم... تمام روزهایی که از دور نگاهم می‌کردی و گل‌های آفتابگردون می‌آوردی رو دیدم. پس چرا فکر می‌کنی اتاقم الان شبیه به دشت آفتابگردون نشده؟

سونوو با خنده‌ی تلخی گفت و به چشم‌های پسر نگاه کرد.

ریکی نگاه عمیقی به چشم‌های کشیده‌ی پسر کرد و به آرومی گونه‌ی به رنگ رز موقه‌های رو نوازش کرد. برای لحظه‌ای، سکوت بینشون حاکم شد اما این بار، این سکوت پر از دوستت دارم‌هایی بود که فقط قلب‌هاشون می‌شنید.

— آفتابگردون... اگر باید زانو بزخم تا منو ببخشی؛ زانو می‌زنم. اگر باید گریه کنم؛ تا آخرین قطره‌ی اشکم برای تو گریه می‌کنم. اگر باید تمام دنیا رو زیر و رو کنم تا دوباره کنارم بمونی؛ این کار رو می‌کنم. فقط... فقط

نگو که دیگه هیچ راهی برای برگشتنم به قلبت نیست. من رو توی تاریکی خودم رها نکن سونوو. خواهش می‌کنم...

ریکی صورت پسر رو قاب گرفت و گفت. دیگه نتونست تحمل کنه و بغض کشنده‌ی توی گلویش شکسته شد.

نفس‌های سونوو نامنظم شده بودن. تمام این مدت، تمام این فاصله، همه‌ی این دردهایی که توی سینه‌ش تلنبار شده بودن؛ حالا داشتن مثل موجی بزرگ روی پسر خراب می‌شدن. اما چیزی که بیشتر از هر چیزی قلبش رو می‌لرزوند؛ قطره‌های اشکی بود که اروم و بی‌صدا از چشم‌های ریکی روی گونه‌هاش می‌لغزیدن.

انگشت‌هاش ناخودآگاه بالا رفتن و گونه‌های خیس ریکی رو لمس کردن. رد اشک‌هاش رو با دقتی که انگار داشت یک چیز مقدس رو

لمس می کرد؛ پاک کرد. سونوو نمی تونست تحمل کنه. نمی تونست بیشتر از این ببینه که ریکی این قدر درد می کشه.

— بس کن... ریکی، دیگه بس کن. دیگه نگو که از دستم دادی، دیگه نگو که باید ببخشم. چون... چون من خیلی وقته که تو رو بخشیدم! سونوو گفت. لبخندی کمرنگ و لرزون اما پر از احساس گوشه ی لب هاش نشست.

ریکی نفسش بند اومده بود. پلک هاش لرزیدن... نگاهش روی چهره ی پسر کوچک ترمی چرخید؛ انگار که به دنبال نشونه ای برای باور کردن حرف هاش باشه. اما سونوو بیشتر از این اجازه ی شک کردن رو به پسر نداد. سر پسر رو کمی خم کرد و دستش رو پشت گردن ریکی گذاشت. سرش رو کمی جلوتر برد و پیشونیشون رو به هم تکیه داد.

— فکر کردی این مدت چطور زندگی کردم؟ فکر کردی تونستم بدون تو
یه روز، یه ساعت، یه لحظه آروم باشم؟ ریکی... من هر بار که نفس
کشیدم؛ اسم تو توی ذهنم بود. هر بار که چشم‌هام رو بستم؛ تو رو دیدم.
هر لحظه که ازت دور بودم؛ یه تیکه از خودم رو توی اسمت جا گذاشتم.
لب‌های ریکی لرزیدن و خواست حرفی بزنه که انگشت سونوو روی
لب‌های پسر قرار گرفت.

— هیس... نگو که متأسفی، نگو که اشتباه کردی... من تو رو می‌خوام
ریکی. امروز، فردا، همیشه... قلبم تو رو انتخاب کرده؛ بارها و بارها.
سونوو بدون اینکه به پسر بزرگ‌تر فرصتی بده؛ روی پاهاش بلند شد و
لب‌هایش رو روی لب‌های ریکی گذاشت. اولش فقط یه لمس ساده بود.
لمسی که به هردوشون ثابت می‌کرد که این درد تموم شده. سونوو لب‌هایش
رو روی لب‌های خشک ریکی کشید و لب پایینی پسر رو بین لب‌هایش

برد. مک آرومی زد و ریکی اجازه داد تا سونوو هر طور که می‌خواهد؛ ببوستش. پسر بزرگ‌تر دست‌هاش رو پشت کمر سونوو حلقه کرد و موقه‌های طبق عادت، دست‌هاش رو بین موهای ریکی برد و سر پسر رو به آرومی نوازش کرد. بوسه‌شون رو عمیق کردن و بعد با حس کم آوردن اکسیژن، ریکی لب‌هاش رو به آرومی از لب‌های پسر کوچک‌تر جدا کرد. پیشونی‌ش رو دوباره به پیشونی سونوو تکیه داد و از نفس‌های منقطع و گرم پسر روی صورتش لذت برد. با نوک انگشتش، لب‌های پف‌کرده و قرمز سونوو رو نوازش کرد.

پسر کوچک‌تر با چشم‌های خمار و کشیده‌ش به چشم‌های افسونگر دوست پسرش خیره شد. نمی‌تونست حتی لحظه‌ای از طعم شیرین لب‌های پسر بزرگ‌تر دست بکشد. سونوو این بار، لب بالایی پسر رو بوسید. ریکی پسر رو سمت دیوار پشت سر موقه‌های هدایت و جثه‌ی پسر رو بین خودش و دیوار حبس کرد. موهای چسبیده شده روی پیشونی سونوو

رو کنار زد. سرش رو بین گردن پسر برد و پوست نرم و سفیدش رو بین دندون‌هاش گرفت. سونوو سعی داشت تا ناله‌هاش رو با گاز گرفتن لب‌هاش مخفی کنه. حس خواستن، توی تمام وجودش شعله ور شده بود و اون، همین الان ریکی رو می‌خواست.

— دلم برات تنگ شده بود آفتابگردون...

ریکی با لبخند شیرین اما پر شیطنتی گفت و بوسه‌ی سریعی روی لب‌های پسر کوچک‌تر گذاشت.

— قول می‌دم دیگه دلتنگ نمی‌شی... قول می‌دم...

سونوو در حالی که نفس نفس می‌زد؛ گفت و لبخند آرومی زد.

”تو خیلی زیبایی... فقط نگاه کردن به چشم‌هات، باعث می‌شه عاشق‌ترین باشم! من با گلی به اسم تو مست شدم؛ حالا قلبم کم‌کم به تو آلوده شد و تو تمام من رو برای خودت داری...”

— نیشیمورا ریکی.